

شش بر زلفت از فلک بر کف شب به بگین و نگاه از ملک در کف شب
 چنان کردم در تیر قریبش بر آمد که در سدر زبیر ثریان از زبان ماند
 بد و گفت سالار بیت الحرام که ای حامل وحی بر تر حرام
 خود دوستی مختصم یافتی و ناختم از صحبت چرا تا قتی
 یافتا چرا تر بخالم نماد با ند م که نیز وی با لم نماد
 اگر یک سه سوی بر سر پر م فر و غ تجلی بسو ز د پر م
 نماد به هیان کسی در گم و که دار د چین سعیدی پیش رو
 چه نعت پسندیده گویم ترا ملک الصارۃ ای نبی الورا
 در د ملک بر روان تو باد بر اصحاب و بر پی روان تو باد
 نخستین ابو بکر پیر و مرید عمر پنجم بر پیج دیو مرید
 فر و مند عثمان شب زنده دار چهارم علی شاه دلدل سوار
 نه ایا سخن نبی فاظر که بر قول ایمان کنم خاتم
 اگر دعوتم رد کنی در قبول من دست دامن آل رسول
 چه کم کرد ای صدر فرخنده پی ز قدر رفیقت بدر گاه حق
 که با شندستی که ایان خیل به همان دار السلام از طفیل
 خدایت تا گفت و تجلیل کرد زمین بوس قدر تو حیران کرد
 باشد آسمان پیش قدر و خیل تو مخلوق و آدم بنو ز آب و گل
 تو اصل و جود آدمی از نخست و کر هر چه موجود شد فرع نسبت

بناشتم که اسبین سخن گویمت که والا فری ز اینچو این که بیست
ترا عزت لولا که تنگین بس است شای تو فانا و یا عین بس است
چه وقت کند سعدی تا تمام *حکایت الصلوات ای نبی الصلوات*

محبوب نظم کتاب

در اقصای عالم به گشتم بسی	بسر بزم ایام با هر کسی
تمتع بهر کوشه یافتم	ز هر خرمش خوش یافتم
چو پاکان شیر از خاک می نهد	ندیدم که ز رحمت بر آن خاک باد
تو لای مردان این پاک بوم	به انکسین خاتم خاطر از شام در دم
در بیخ آدم زان همه بوستان	تنی دست رفتن سوئی دوستان
چون گفتم از مهر قند آورم	بر دوستان ارغوانی برم
مرا که تنی بود زان قند دست	سخن های شیرین ته از قند دست
نه قندی که مردم بد صورت خورند	که ارباب معنی به گانه برند
چو این گنج دولت به چه داختم	درود در از تر بیت حاشا
یکی باپ عدل است و تدبیر و رای	نگهبانی خالق و ترحم از خدای
دوم باب احسان نهادم احسان	که منعم کند فضل حق را سپاس
صوم باب عشق است مستی و شور	نه عشقی که بنده به خود برزور
چهارم بواضع ر خا پنجمین	ششم ذکر مرد قناعت کمین
هفتم در از عالم تر بیست	هشتم در از شکر معنای قیاس

هم با سب قوی است و راه عدوات
 بود ز تامل و سائل مستعد
 ز ست شمع فروزن بود بچاه و پنج
 نماند است باد اسن کو هر دم
 الا ای خود شد فرخنده خوی
 قبا که هر است دگر بر نیان
 که در بحر لولو صدق نیز هست
 تو که بر نیانی نیایی خموش
 نیازم بر سه پایم قضای خویش
 شنیدم که در روز امید بیم
 توانم از یدی بینی اندر سخن
 چو پستی پسند آیدت از برار
 چو باناک در پارس انشای سن
 چو باناک دهنی دولم از دور بود
 چو خرمابشر نی اند دو پوست
 نماند او در بغدادی سوی بوستان
 بشو نمی چه طفل بر پند در میان

• ذکر معامد انابك ابو بكر بن محمد بن زکری *

• طاب ثراه و جعل الجنة مؤدا * *

هر اطنبع ز بن نوع خوانان شود / سحر مدحت بادشاهان نبود
 دلی نظم کرده مبنام فلان / مگر باز که نه صاحب دستان
 که سعدی که کوئی بلاغت ربود / در ایام بو بکر بن سعد بود
 خنجر دگر بدورش بنام و جهان / چو سید بدوران نوشت پروان
 عوان بان دین پرورداد که / نیامد چو بوفکر بعد از عنصر
 سدر سیر قران تاج جهان / بدوران عاشق بنام ای جهان
 که از فتنه آید کسی و پناه / نیاید جزین کشنده آرام نگاه
 قتلوه بین ایاب کعبه است العتیق / هو ایه من کل فج عتیق
 ندیدیم چنین گنج . مانجه و سریر / که و قننت بر طبل ویرناه پیر
 نیامد برش درد ناک از غمی / که نه نهاد بر خاطر عشق مرهمی
 قلب گل خیر است و امیدوار / نه ایام امید که دارد برادر
 که کوشش بر آسمان برین / هنوز از تو افغ عشقش بر زمین
 تو افغ کردی فرازان نکوست / که اگر تو افغ کند خوشی او مست
 اگر زیر دستش بنشد سزاست / ز بر دست افتاد مرد خدا می
 نه دگر جبینش نه این می رود / که صحبت کرم در جهان می رود
 چنانی . خرد شد فرخ نهاد / ندارد جهان تا جهان است یاد
 نه بدین و را بنام او رنج / که ناکند ز بعد از سحر پیچید
 کس این رسم و تمهید و این مدید / خریدن بان شوکتش این مدید

اندران پیش خور پایگاهش قویست که دست فعیقان در محاسنش قویست
چنان سایه گسترده بر عالمی که زالی نیندیشد از رستی
بهر وقت مردم ز جور زمان بنامند از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار مدارد شکایت کس از بد زگار
به عهد تو می بینم آرام خلق پس از تو دانم سیر انجام یقین
هم از نعت فرخنده فرجام تسبیح که تاریخ سعیدی در ایام تسبیح
که تا به فلک ماده خورشید پیوست درین دفترت ذکر جاوید پیوست
با دل ارکانی اندوختند ز پیشیگان صیرت آموختند
تو در سیرت بادشاهی خویش سبب بردی از باشمان پیش
سکانه رید بوار در زمین سماگ بگرد از جهان راه یا جوج تنگ
تراسد یا جوج کف از زورست نه روئین که دیوار اسکاند رعبه
زمان آوری کند درین امن و داد شنایت نگارید ز بانس مباد
زین بحر بخشایش و کان جود که مستطهرند از وجودت وجود
فیروزون بینم اصدف شاه از حساب نمانند درین تنگ میدان کتاب
مگر آن جمله ز سعیدی اهل کند مگرد فقر و بیکر انشا کند
مردمانم از شکر چندین کرم بهما به کردست دعا گسرم
جنانست بکام و فلک یار باد جوان آفرینت کما در ارباب
بانه آخرت عالم افرودخته بود ای اخترت دشمنست سوختن

غمناز کردش روزگار ز غمناز باد و ز اندیشه نرودل غبارت مینوا
 که بر خاطر بادستان غمسی پریشان کند خاطر عالمی
 دل دکشور جمع و معور باد ز ملکیت چرا کند کی دور باد
 تنب با و بیو سست خودین درست بدانندیش رادل چو تدبیر سست
 در دست بتائید حق شاد باد دلی و دین و اقلیمت آباد باد
 جهان آفرین بر تو رحمت کناد و گم هر چه گویم فسانست و باد
 همیشه بس از کردگار مجید که تو فیق خیرت بود بر مزید
 بگه برای جهانی بر دیتو شاد جهانی که شادی بر دیتو باد
 نرفت از همان سعد زکی پردد که چون تو ذلت نام پرواز کرد
 همب نیست این فرخ زان اهل پاک که جانش بران است و چشمش بنالک
 خدا یا بران تربت نامدار بفضالت که باران رحمت بیار
 مگر از سعد زکی مثل ماند و باد فلک یار رسد بو پاکر باد
 * در ملاح شاهزاده اسلام صید المصداقین بو انوارین مصلح بود ز نای *
 انا پاک محمد شیم نیک بخت خداوند تاج و خا اوند تخت
 جوان و جوان بخت روشن ضمیر بدولت جوان و بر تدبیر پیر
 بدانش بزرگ و بهمت بلند بیازود لیر و بدل هوش مند
 زهی دولت مادر روزگار که پوری چنین پرودد و کنار
 بدست گرم آب آرد یا ببرد بر فعت محلی بر یا بید و

زهی چشم دولت بروی تو بانو سرش هریار ان گردن خراب
 هدف را که بینی ز دردانه پر نه آن قدر واره که بکب وانه در
 تو ان در کتون که یک وانه که پیر ای سلطان خانه
 نگهدار یارب با طفت خودش بر هر چیز آسبب چشم بدش
 خدا یاد را فاق نامی کنش بتوفیق طاعت گرامی کنش
 ندیش و انصاف و تقوی بوار مرادش به نیاء عتیق بر ار
 غم از دشمن ناپسندت براد ز دور ان کستی گزندت مباد
 بهشتی درخت آورده تو بار پس نام جوی ویدر نام دار
 از ان خانه ان خیر بر گانه دان که باشند بد کوی این خانه ان
 زهی دین و دانش زهی عمل و داد زهی ملک و دولت که پانده باد

* در صفت کرم معروض *

نگین کرم های حق در قیاس چه خدمت گذار در زبان سپاس
 نه یاقوت این شاه در دیش دوست که آسایش خلق در ظن اوست
 بس بر سر خلق پانده دار بتوفیق طاعت دلش زنده دار
 برومند وارش درخت امید سرش سبز و دیش هر جسم سشید
 بر آه تکلف هر وسعه یا اگر صدق داری بیار و یا
 تو سزای شناسی و شاه راه تو حق کوی و خصم و حقیق شنو
 چه حاجت که نه کرسی آسمان نهی زیر پای قزل ارسلان

بگو پهای عزت بر افلاک نه بگو روی اخلاص به خاک نه
 دلاعت بند چمره بر استان که این است سخاوت در استان
 اگر بندد سر برین و در بند کلاه خداوندی از سر بند
 چو طاعت کنی لبس شایه بپوش چو در پیش مناس بر آو رخدش
 بدره فرمان ده اول الجلال چو در پیشش تو نمربال
 کبر و درو عکارا تو انکر توئی توانا و درویش چه ورتوئی
 نه کشور کشایم نه زمانه هم یکی از کدایان این دو گهم
 چه بر خیزد از دست کردار من کردست لطف شود یار من
 تو بر خبر نیکی هم دست رس و گرنه چه خیر آید از من به کس
 دعا کن بشب چون کدایان بسوز و کرمی کنی باد شامی بر دز
 کمر بسته گروان کشان بر دست تو بر آستان عبادت سمرت
 نهی بندگان خداوندگار خداوند را بند و حق کنه اند
 * باب اول در عدل و تقوی و رای *

یکی دیدم از عمر و بار که پیشش آمدم بر پانگی سوار
 چنان بول از آن حال بر من نشیند که تر سید ختم پهای ز فتن به پست
 بسم کنان دست بر لب گرفت که سخندی نذار ایتی یویدی شکفت
 تو هم کردن از حکم و لوز هیچ که کردن نه بچند حکم تو هیچ
 چو حاکم بشرمان داور بود سخاوتش ناکه بان و یاد بود

جان است چون دوست دار و ترا که در دست دشمن گنجد و ترا
زه اینست روزی طریقتی صواب بند گام گامی که خواهی پیای
تعمیرت کنی شود سدایدش که گذار سعیدی بسند آیدش

۱۰۱

حکایت

حکایت کند از بزرگان دین حقیقت شناسان عین الیقین
که صاحب دلی بر پاک نشست همی را اندر هوا در ماری پرست
یکی گفتش ای مرد راه خدای بدین ره که رفتی صراحت نامی
چه کردی که در رند مرام تو شد نگین سعادت بنام توشه
بگفت از پندتکم زبونسخت و مار که پیل و کرگس شکفتی مدار
* پند دادن نو شیروان در مردا *

شنیدم که در وقت نزاع روان بهر من چنین گفت نوشیروان
که خاطر بکهدار و رویش باش زور بند آسایش خویش باش
مکات سرخه برود در نامی بنوش که دار و یانک سترزیده کوش
بناستاید از ر دیار تو کسی چه آسایشش خویش خواهی و پس
نیاید به نزدیک و انا پسند شبان شفته و کمر که در که سپید
بود پاس و رویش نتاج زار که شاه از رعیت بود تاجدار
فراخی در آن مرز کشور سخاوه که دل نیک بینی رعیت ز شاه
رعیت چه بدین است سلطان در شرف در خدای پسر باشد ازینج سعادت

گمن تا توانی اول خالق برایش و گم می کنی می کنی بیخ خویش
 اگر جاده بایست مستقیم ز راه پارسایان امید است بهم
 طبعت شود مرد را بخردی با امید بختی و بیم از بد می
 که سختایش آرد با سد و آرد با امید بختش کرد کار
 که مذکبانش نیاید پسند که ترسد که در ملکش آید که نه
 که این هر دو در باد شیه یافتی در اقلیم ملکش پند یافتی
 و کرد مرشد وی این خوی نیست در آن کشور که بودی پستی
 اگر پای بندی رضایش گیر و در یک سواری ره خویش گیر
 ز مستگیران دلاور ترس از آن که ترسد ز دلاور ترس
 و هر کشور آبا و پدیده بخواب که دارد دل اهل کشور خواب
 خرابی و پهنایی آید ز جور رسد پیش بین این سخن را بخورد
 رعیت نشاید ز پیداو کثرت که هر سلطنت را پنهانند و پشت
 مراعات در پنهان کن از هر خویش که هر دور خوشدل کند کار پیش
 مروت نباشد بدی با کسی که نیکوئی دید با شنی بسنی

✽ چند دانه خسرو و شیرو و دره ✽

شنیدم که خسرو بشمروید گفت در اندم که چشمش ز دیدن نهفت
 بر آن باش تا هر چه نیست کنی نظر در صلاح رعیت کنی
 صیغ ای پسر کردن از عقل و رای که مردم ز دستت نه پیچند پای

محمد یزد در رعیت از پند او که کند نام ز صفتش بکیتی *محمد یزد*
 بسی بر نیاید که بنیاد خود بکند آنکه بنیاد بنیاد بد
 خوابی کند مرد شمشیر زین پنجه آنکه دو دو دل پیرانه
 چراغی که پیوه زنی بر فروخت بس دیده باشی که شهری بدو خفت
 ازان بهره ورت در ان اتفاق کیست که در ملک رانی با نصاب زیست
 چو نوبت رسد زین جهان غربتیش *ترحم فرستند بر تر بنش*
 بدو نیک مردم چومی بگذردند *همان به که نامش به نیکی برند*
 نماند ستم گار بد روز گار *مانند بر و لعنت کرد گار*
 خدا ترس را بر رعیت گار *که معیار ملک است پر پیر گار*
 بداندیش تست آن و خونخوار خالق *که نفع تو جوید در آزار خالق*
 ریاست بدست کسانی خطاست *که از دست شان دستا بر خداست*
 نند عامل حقیق بر خلق رنج *که تدبیر ملک است تو فیر گنج*
 نگو کار رپر و نه بیند بدی *چو بد پروری خصم جانی خود می*
 مکافات دشمن ببالش گمن *که بیخوش بر او رد باید زین*
 گمن هر بر عامل ظلم دوست *که از هر بهی بایدش کند پوست*
 مسر که ک باید هم اول برید *چون که سندان مردم درید*

بعد خوش گفت بازارگان اسیر چو کردش گرفتند و زندان لا یشیر
 چو مردان گئی آید از ره زندان چه مردان شکریه خیل زندان
 شایسته که بازارگان را بخت و رخسار چه شهر و شکریه بست
 کی آید کرد و شمسزدان ریوند چه آوازها رسم بد بشنوند
 اسکر بابت نام نیکو قبول نکو دار بازارگان در سوزن
 بر زرگان مساعیر بجان پر و لا ند که نام نیکوئی **شاه** عالم پرند
 تیر کرد و آن مهکت غنیریب سز و خا غر آرزو کرده و غریب
 غریب آشنا پس و عیاج دوست که سیاح غالب نام نیکوست
 نکو دار ضیف و مساعیر عزیز و ذ آسیدب شان پر **عزیز** باش نیز
 زینکانه پر نیز کردن نکوست که دشمن توان بود **دیروزی** دوست
 قدیان خود را ایستاد می قدر که بر کنیاید ز پر و در **عزیز**
 چو خدمت گذاریت کرد و گمن حق سال ایش فرا مش **گمن**
مراور اهرم دست **خدمت** است **تیر** اکر دم همچنان وسعت **بست**
 * حکایت ۳ *

شنیدم که شاهپور دم در کشید چو خسر بر اسمش **تلم** در کشید
 چو شایس شد از لی نوال **تاه** نوشته این حکایت **بیز** یک **شاه**
 که امی شاه آفاق گهر **بدون** اسکر من **ناعم** تو **مانی** **نقدن**
 چو نال تو **کردم** **ترافی** **نویس** **بدرگام** **بهری** **مرا** **نم** **ز** **بیش**

نهری که پر جنبه باشد سرش میازار بیرون گن از کشت و ریش
تو که در هر چه می نگیرم رو است که خود تو می آید دشمنش در قضا است
و هر پارسی باشدش زاد بوم یعنی عاقلش بفریبست و مستجاب و روم
پنهانجا اماش به نایبهاست نشاید پلای هر سر کس گشت
که گویند بر کشته باد آن زمین سگزد و روم آینه هنزدن چین
یعنی کردهای مرد منعم شناس که عذاس مذایرد ز سلطان براس
چو عذاس خود برد که درین بدوش از و بر نیاید و کمر جز خودش
چو مشرف و دو صد امانت بدشت بیاید سرو بناظر بر گشت
در و تنزد در ساخت با ظلمش ز مشرف عین بر کن و بناظرش
امین باید از داد راندیشناک نه از رفیع دیوان و زجر بهلاک
خدا ترس باید امانت کنی امین گنیز تو ترسد امینش به ای
بایدشان و بشمار فارغ دشمن که از صد یکی رانه بنی امین
دو هم جنس ویرینه و هم قلم نباید فر ستاد ناک جا هم
چه وانی که همه ست کردند پار یکی و زد باشدد کمر پرده دار
چه زردان مهم ناک دارند و هم رود در میان کار وانی حیا
یکی را که سزول کردهای ز جا چو چندین بر آنچه به بخشاش گناه
بر آوردن کاغذ آید و ار به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را که ستون عمل بیستد انبر و غلاب ابل

بفرمان بران بر شد و او گر پدر او را در خشم آورد بر پسته
گهش می زند تا شود درونک گهش می کند آبش از دید پاک
چون می کنی خشم کند و دلیر و سر خشم گیری شوغند از تو سینه
فرستی و نه می بهم در بر است چو رنگزن که جراح و مرهم نه است
چو انمرد خوش خوی بخشد و باش چو حق بر تو باشد تو بر خلق باش
همین نقش بزخوان پس از عهد خویش که خواندی پس از عهد شان پیش
یکی نام نیکو به برد از جهان یکی رحیم به ماند از دجاودان
نمرد آنکه ماند پس از دمی بجای پل و مسجد و چاه و همان سراسی
نیامد کس اندر جهان که باشد گر آن کند و نام نیکو باشد
هر آنکه نماید از پس یادگار درخت و جودش نیامد و در بار
و گم رفت و آثار خیرش نماید شاید پس از مرگش الحمد خواهد
چو خواهی که نامت بود جادوان کمن نام نیک بز رنگان جهان
همین کام و ناز و ظریف داشتند به آخر بر فتنه و بگذاشتند
به صبح رضامش و ایذای کس و سر گفته آید بغور شن بر سن
کتابه کار را اندر نسیان بند چو زبهار خواهد تو زبهار ده
سر آید گزیده کاری اندر پناه نشره است کشتن باول گناه
چو زاری بگفتی و نشیند بند بده گو شمشیر بر زدن و بند

و مگر بند و پشه شش نیامد بکار و در وقت شب بیست اظرف پنجه بر آرد
چو چشم آیدت بر گناه کسی تا مل کنش در غریبوت بسی
هواست پایش از کنش بند کرد که بتوان سرگشته پیوند کرد
که حیل است لعل پر خیشان شکایت است کبسته نشاید که بار بیست

● حکایت ●

ز دریا می عثمان بر آمد کسی سفر کرده نامون و دریا بسی
هر پ دیده و ترک ناجیک و روم ز هر جنش در نفس پاکش علوم
چنان دیده و دانش آموخته سفر کرده و صحبت اند و خند
په پیکل قوی چون تباد و درخت و لیکن فرومانده بی برگ صحت
دو هدر فعه بالا بهم و درخت ز ا عراق او در میان موخته
شهر می در آمد ز دریا کنار بزرگی در آن ناحیه شهر یار
که ظیفی نگوناسی اندیش داشت سر عجزیر پای درویش داشت
بشناسند خدمت گزاران شاه عمروتن به حماس از گم راه
چو بر آستان ملک عمر ناد ستایش کنان دست بر بر باد
و راه با جوان ستایشی که سخت جوان باد دولت روی
بزمی و آهستگی کرد و پیر طعناش خورایند و دریش طیر
شهنشاه گفت از کجا آمدی چه بودت که نزد یک ما آمدی
چه دیدی درین کشور از خوب دزشت بگو ای نگونام نیکو سرشت

بافت ای نه او نه روی زمین خدایت معین باد و اوقات قرین
نه قلم درین مهکات سزای کز آسیب آزرده دیدم دلی
ندیدم کسی سرگزان از شراب کرم خرابات دیدم خراب است
چاک را نهین ملک سپیر ایمن که راضی نگردد و بازار کس
سخن گفت و امان کو هر شاه به لظای که شاه آستین بر نشاند
پسند آمدش حسین گفتار صد بنزد خودش خواند و اکرام کرد
نورش داد و گوهره شکر قدم به پسیدش از گوهره زاد نوم
غیبت آنچه بر جسدش از سر گذشت به قرین از دیگر کسان در گذشت
و ران پشم ما زد ملک را ای زرد که دستور ملک این چنین کس سزد
و ایمن بجز هیچ تا از حسن بسستی سخند تا بر رای من
بنفایش بیاید نجو است از مود بنده در نر پای گدایش فرود
به در دل از جور غم باران که تا از مود و کند کاران
چو قاضی بنگارت نویسد بعل نگردد و ز دستا رندان خندان
فطر کر چه به نارداری بشدت نه آنکه که پر ناست کردی دست
چو بسف کس در صابح تمیز بسی سوال مایند که گردد عنبر
را ایام تا بر نیاید بسی نشاید در سیدان بنمورد کس
و هر نوعی اخلاق او کشف کرد خبر دهند یا گیرد دین بود مرد
او سیرش دید و روشن قیاس سخن سنج مانند از مردم شناس

برای برزگان بهش دید پیش نشانش زرفش و نورش
 چنان گهست و معرفت کار بست که از احوال دیدن روانی شخصیت
 در او و در ملکای سزایم گزودید و جود می نیاید الم
 زمان هر حرف کبر این به دست که حرف بدش بر نیاید ز دست
 ضد بکه تک تو خیانت مذبه بدارشش نیاید چه گندم طپید
 دروشن دشش ملک پر تو گرفت وزیر کهن را غم نو گرفت
 مذید آن خردمند را رفته که هر وی تواند زدن طغنه
 امین و بداندیش طشقه و مور نشاید در درخت کردن بر زور
 ملک را او خور و شید طاعت غلام بجزست کمر بسته بودی مدام
 دو با گیز بیکر چه خورد پیری چو نور شید و زهره و مشت نری
 و دور که نشی تک نیست پیش نموده در آئینه هم تایی زایش
 سخن های در نای شیرین سخن گرفته اند در آن هر دو شمشادین
 چه دیدند گاو صاف و خفتش ناکوست بلبله پیش بودا خواهد کشته و دوست
 در دهم اثر کرد سل بشر نه میل چو کوتاه بینا سر
 از آسایشش آنکه خبر داشتی که در وی ایشان زلف و بشی
 چه خواهی که قدرت بیاند بانه دل اینجا بر صاده رویان بند
 و کز خود نباشد خرض در میان حذر کن که دارد نبیب زبان
 وزیر اندرین شهر راه برد به خبث این حکایت بر شاه برد

که این را ندانم چه خوانند و کیست نخواهد بسامان زمین ملک زمین
بشنید کردگان لا ابالی زمین که پرورده ملک و دولت زمین
شنیدم که یابندگان هر چه خیانت پسندند اعدا و شهبود و هر چه
نشاید چنین خیره روی تباہ که بد نامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت سحر فراموش کنم که بینم تباہی و غامض کنم
به پندار ستوان سخن گفت زود تا کفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمان برانم کسی کوشد است کمین برد و بگرد آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راحت برای چون آرمودم تو نیز آرامی
بنا خوبتر صورت شرح داد که بد هر در ا روی نیکی مباد
بداندیش بر خوده چودعت یافت درون بزندگان با شس بتافت
بخرده توان آتش آفرودختن پس آنکه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این سخن که جوشش بر آمد چه حد بل بتن
غضب و صحت در خون درویش داشت ولیکن حکون دعت در پیش داشت
که پرورده کشتن نمردی بود ستم در پنی داد سردی بود
میا زار پرورده آغوشتن چو تیر تو دار دیر تیرش مزین
به نسیب نیایست چو دردش چو خواهی بر بیداد خون خوردش
از و تا هر ا یقینت نشد در ایوان شاهی قرینت نشد
کنونا یقینت نگردد و گناه بگفتار دشمن گزندش نخواهد

ملک در دل این راز پوشیده داشت که قول حکیمان بنوشید و داشت
 دل است ای خردمند زندان زار چو گشتی نیاید بمن بجزیر یا ز
 نظر کرد پوشیده در کار مرد خلال دید در رای هو شیار مرد
 که ناگه نظر بر یکی بنده کرد پری چهره در زیر لب خنده کرد
 دو گش را که باشد بهم جان و هوش حکایت گمانند و لبها نموش
 چو دیده بدیدار گبر داد دلیر نکرد و چو مستقیسی از دله طبع
 ملک را گمان بدی راست شد ز سودا برو خشمکی خواست شد
 هم از حسن تدبیر و رای تمام با بیستگی گفتش ای نیک نام
 ترا من خردمند بنده شتم بر اسرار ملکیت امین داشتم
 گمان بردمت زیر کوه و شمشند نه انتمت خیره و ناپسند
 چنین مرتفع پایه جای تو نیست گناه از من آمد خطائی تو نیست
 چو من بد گهر پرورم لاجرم خیانت روا دارم اندر حرم
 به آورد سر مرد بسیار دان چنین گفت با خرد و کاروان
 مرا چون بود دامن از حرم پاشک بدارم ز خبثت بد اندیشش باک
 بخاطر درم هرگز این ظن زلفت بدانم که گفت آنچه برهن ز رفت
 شب نشاه گفت آنچه گفتم برت بگویند خصمان جوی اندرست
 چنین گفت با من و زیر کهن تو نیز آنچه دانی بگو و بکن

بیستم کنان دست بر لب گرفت / سز و هر چه آید نباشد شکفت
 خود دیکه بیند بجای خودم / کجا بر زبان آورد جز بدم
 من از گاه از گاه ششم و ششمش / که خسر و فرد تر نشاند از منش
 چه سلطان قضیلت نهاد بر دیم / نداند که دشمن بود در بیم
 بر اتا قیامت نگیرد بد دست / چو بایند که در عز من ذل اوست
 برینت بگویم حدیث درست / اگر کوش بایند دایره سی نخمدت
 * * * * *

ندانم کجا دیده ام در کتاب / که ابله پس آید شیخه می بخواب
 بر بالا صوبه بر بدین چو حور / چو خورشید از چهره می تافت نور
 فرارفت و گفت ای عجب کین توئی / فرشته نباشد بدین نیکوئی
 تو کین روی داری بحسن قمر / چرا در جهانی بزشتی سمر
 چرا نقش بدست در ایون شاه / در زم روی کرد دست و زشت و تباہ
 شنید این سخن بخت برگشته دیو / بر آری بر آورد بانگ خدیو
 که ای نیک بخت آن نه شکل من احدت / ولیکن قلم بر کفت و دشمن احدت
 بر انداختم باسخ شان از بهشت / کنونم بکین می نگارند زشت
 مرا بهر چنین نام نیکست و لیک / ز غیرت نگویدد اندیش نیک
 ولیکن نایند یشم از خشم شاه / دلا و در بود در سخن بی گناه
 بچند محتجب کردد آنرا غم احدت / که سناک تر از روی بارش کم احدت

و حرم بر آید در ست از قلم
و زید یک جاہ من آبش بر سخت
بلنگ در سخن گفتش خیره ماند
که محرم بزرگ و زبان آوری
ز خصمت همانا که نشند ام
کزین زمره خالق در بارگاه
بخندید مرد سخن کوی و گفت
درین نکته نسبت گریست نوی
نه بینی که در ویش آید ست گاه
هر دست گاه جوانی برقت
ز دیدار اینان ندازم شکیب
هر اہم چنین چہرہ گل قام بود
درین غایتم رشتہ باید کفن
هر اہم چنین جعد شہر نام بود
زور رشتہ درم در دمان داشت جای
کنوشم نگہ کن بوقت سخن
در اینان بہ حسرت چہر انکرم
برفت از من آمد و ز نامی عزیز
مرا از ہر حرف گیر ان چہ غم
بقدر سنگ باید ز مکرش کرخت
سہ دست عمر ماند ہی بر فشانند
ز جرحی کہ دازد نگر دہری
کہ آخربہ چشم خودت دیدہ ام
نمی باشد تا جز در اینا نگاہ
حق است این سخن حق نشاید بہفت
کہ عمرت فرزون باد و دولت قوی
بر حضرت کند در تو نگر نگاہ
بہ لہو و لہب زندگانی برقت
کہ مرایہ داران حسند و زیب
بلو رینم از خوبی اندام بود
کہ مویم چو پندہ است دو کم بدن
قباد بر از نازکی سنگ بود
چو دیوار از خشت صمیمین پای
بایقنادیک یک چو حور کہن
کہ عمر تلف کردہ یاد آورم
پہ پایان رسد ناگہ این رو نہیز

چو دانش در این ذر معنی بسعدت بگفتا که این به محال است گفت
 در آرگان دولت گه کرد شاه که این خوبتر لفظ معنی مخور
 کسی را از طر حوی شاید تو است که داند بدین شایه می خور خواست
 به عقل آرنه آهستگی کردی بگفتا ز خصمش بیاز روی
 به تندی سبک دست بزدن بایغ بدندان گرد پست دست دریغ
 ز صاحب غرض تا سخن نشنوی که اگر کار بند می پشیمان شوی
 نگو نام ز اجاه و تشریف و مال بیغزو و ذوبد کوی را که شمال
 تدبیر و غمخوردانش و رش بینگی بتد نام در کشورش
 بعدل و کرم لها لها ملک را اند برقت و نیکو نامی از وی بماند
 چنین بادشاهان که دین پرو تو ند بیاز روی دین کوی دولت برتد
 از انان نه بیم درین فیه کس و گر بهست بو بکر سعدست بس
 خدیو خردمند فرخ ما و که شاخ امیدش بر و مند باد
 ز رخت بهستی تو ای بادشاه که آنگند ه سایه یک سال راه
 طمع بود از سخت نیک اخترم که نال بها آنگند بر سرم
 خردگفت دولت نه بخشد های که اقبال خواهی درین سایه ای
 خدا یا بر صحت نظر کرده که این حایه بر خالق گسترده
 دعا کوی این دولت برده وار خدایا توئی سایه پاینده دار
 خداوند فرمان در ای و شکوه ز غوغای مردم نکر دست تو

سه پر غم و رازشکلن تهن
 حرامشش بود تا چاشماپنشی
 نگویم که جنگ آدری پایدار
 چو خشم آیدت عقل بر چاید از
 بجهن کند هر کرا عقل هست
 نه عقل که خشمش کند زیر دست
 چو شکر برون تاخت خشم از کین
 نه انصاف مانند تشوی نه دین
 ندیدم چنین دیو زیر فلک
 کرد می کرد بر نزد چندین ملک
 * حکایت *

ابی حکم شرع آید خوردن خطامت
 و کرد خون بنفشوی بر بیزی رواحت
 اگر شرع قوی اودم بر پلاک
 الا نذا اری ز کشتش پاک
 و کردانی اندر تبارش کسان
 بر ایشان بر بخشما و راحت رحمان
 گز بودم دستم گاره را
 چه تادان زن و طفلن پیچاره را
 تنت زورمندست و شکر کران
 ولیکن در اقلیم دشمن مران
 که وی بر خصاری کردیزد بلند
 رسد کشور بی گنه را کزند
 نظر کن در احوال زندانیان
 که نمکین بود بی گنه در میان
 چو بازارگان در دیارت ببرد
 باش خیانت بود دست برد
 از آن پس که بردی نگه بند زار
 بهم باز کویند خویش و تبار
 که مسکین در اقلیم غربت ببرد
 متاعی کند مانند ظالم پبرد
 بیندیش از آن طفاک بی پدر
 و ز آه دل در زامندش حذر
 با نام نیکوی پنجاه سال
 که یکنام ز ششش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام تظاول نکند برمان عام
که برگشته با دآن خیانت پر صفت که برمان مروم بیارند دست
بر افاق که سده بسر باد شاعره چو مال از تو نگر ستاند که است
نبردان تنی ادست آزاد مرد ز پهلوی حکین شکم پر نکند
* حکایت *

شنیدم که فرمادهی دادگر قبا داشتی مرد و تو آفر
بکی گفتش ای خشم و نیک روز قبائی ز ویای چینی بد و ز
بگفت این قدر حتر و آسایش است و زین بگذری زید و آرایش است
نه از بهر آن می ستانم خراج که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
و مگر چون زمان طه بر تن کنم بمردی که باد قلع دشمن کنم
مر احم بصد گونه آرزو هو است و ایکن خزینه نه آنها مر است
خزاین پر از بهر شکر بود نه از بهر آئین و زبور بود
بپایهی که خوشدل نباشد ز شاه نزار دهد و دولایت نگاه
چو دشمن خرد ستائی برو ملک باج ده یک چرا می خورد
مخالف خرس بر د سلطان خراج چه دولت بماند دران تخت و تاج
مردست نباشد بر آفتاده زور بر دروغ دون دانه از پیش مور
توعیت درخت است گم پروری بگام دل دو ستان بر خوری
به بی زحمی از بیخ و بازش کن که نادان کند حیف بر خویشتن

کسان بر خوردند از جوانی و بخت که بر زیر دستمان نگیرد سخت
اگر زیر دستی در آید ز پای حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گر قتن بیری دیار به پیکار خون از شامش میار
بمردی که فلک شهر اسر زمین نیر زد که خونی چکد بر زمین
* حکایت *

شدیم که جمشید فرخ سهرشت بسر چشمه بزرگسنگی نداشت
برین چشمه چو مابسی دم زدند بر فتنه چون چشم بر هم زدند
گر فتنه عالم بمردمی زدود و لیکن نبردند با خود بگوند
چو بر دشمنی باشد دست رس بر نجاش کور او همین غصه بس
و زنده سه گشته پیر امت به از خون او کشته در گره دنت
* حکایت *

شدیم که دارای فرخ تبار ز لشکر جدا ماند روزگار
دوان آمدش گلگه بانی به پیش بدل گفت دارای فرخند کیش
نگر دشمن است این که آمد بچنگ ز دورش بدو زدم به پیر خدنگ
کمان کیانی بره راست کرد بیکدم وجودش عدم خواست کرد
به آو زد چو پان بدار اخروش که دشمن نیم در هلا کم کوش
به صحی ادر از دشمنان داربک که در خانه باشد گل از خار پاک
بگفت ای خداوند ایران و تور که چشم بد از روزگار تو دور

من آن نم که اسپان شد پرورم بخند بست درین مرغزار اندزم
 بلک رادل رفته اندیمای بخندید و گفت ای کوهبیده رای
 ترا یاور می کرد فرخ مهر و ش و گرنه زره آورده بودم باوشن
 نگهبان مرعی بخندید و گفت نصیحت ز منم شاید نهفت
 نه تدبیر محسود و رای نکوست که دشمن نداند شهنشده دوست
 چنانست در مهرتی شمر طایست که هر که تری را بداند که کیدت
 مرا بار ناد و حضر دیده ز خیل و چراگاه پر سیده
 کنوت بهر آمدم پیش باز نمی دانیم از بداندیش باز
 توانم من ای نامور شهریار که اسپی بدون آرم از صد هزار
 مرا گله بانی یعنی است و رای تو هم گله خویش داری به پای
 چو دارا شنید این حکایت ز مرد نگویش گفت و نیکو پیش کرد
 همسیرت و سیکت در خود خجل بیاید نوشت این حکایت بدل
 * حکایت *

تو کی بشنوی ناله داد خواه بگیوان زده کله خواب گاه
 چنان خصم که ایفتخامت بکوش اگر داد خواهی بر اردخوش
 که ناله ز عالم که در دروتست که هر جور کوهی کند جور تعست
 نه سبک دامن کاروانی درید که دیقان نادان که شک برورید
 دلیر آمدی خند یاور سخن چو تیغ بدست است قشعی بکین

پس او آنچه دانی که حق گفته به زهر شوق مسیالی و نه فتنه آورد
طبیع بند دو قهرز کسب بشوی طمع بکسل و هر چه خواهی بگوی
طبیع را مدح است هر حدی از آن نیست بر طمع زاهی
* حکایت *

بخریافت که دن کشی در عراق که می گفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر در می هستی امیدوار پس امید بر ذر نشینان بر آید
تو خواهی که باشد دولت در دست دل در دست آن بر آورز بند
بریشانی خاطر داد خواه براند از در ملکیت بادشاه
تو خفته خاک در محرم نیم روز غریب از بدون کو بگر مایسوز
چنانچه داد آنکس نه است که تواند از یاد شده داد خواست

* حکایت *

یکی از بزرگان اهل تبریز حکایت کند ز این عبد العزیز
که بودش نکینی بر انگشتری فروماند از قیمتش جوهری
به شب گفتی آن جرم گیتی فروز درمی بود از در شانی چو روز
قضا را در آمد یکی خشک جان که شد بر سیمای مردم همال
چو در مردم آرام و قوت ندید خود آخو ده بودن سروش ندید
چو بیند کسی از هر در کام خلق کیش بگذرد آب شیرین بخلق

بفرمود و بفرختندش بسیم که از هم اندیش بر فقیر و یتیم
 بیگ بهفته نقدش متاراج داد بد رویش و مسکین و محتاج داد
 فنادند بر وی ملامت گنان که دیگر نیاید بد سمت چنان
 ش نیدم که می گفت باران و مع فرو میزد و پیدش بعارض چو شمع
 که زشت است پیرایه بر شهر باد دل شهری از ناتوانی فگار
 دل دوستان جمع بهتر نه گنج خزینه تهی به که مردم برنج
 مرا شاید انکاشتری بی نگین نشاید دل خلق اندوه گین
 فنک آنکه آحایش مرد و زن که زیند بر آیش خویشتن
 نگر و نذر فیت نهر پروران دشنادی خرمیش از غم و یکران
 اگر خوش بخمید ملک بر مسریر نه پندارم آسوده خبید فقیر
 و که زنده دارد شب آیر باز بخمید مردم با آرام و ناز
 بجز انداین بصیرت و راه راست اتابک ابوبکر بن سعد راست
 کس از فتنه دربارش و یکر نشان نه بیند مگر قامت مهر و نشان
 یار پنج یتیم خوش آمد بکوش گرمی گفت گویند خوب دوش

* مثل *

هزار است از زندگی دوش بود که آن ماه رویم در آغوش بود
 مراد را چو دیدم مرا از خواب مسد به و گفتم ای عمر و پیش تو بست
 دمی ز گس از خواب نوشتم بشوی چو گلین بخند و چو بلبل بگوی

پس سپی نامه دور در بیاد می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گداز مرا فته خوانی و کوفی مخمخت
در ایام سلطان زوشن نفس نه بیند و کوفته پیدار کس
* حکایت *

در اخبارشان پیشینه هست که چون تکه بر تخیل رنگی نشست
بد و دانش از کس نیار زده کس صبق بر دماغه همین بود و بس
چنین گفت گیره بصاحب دلی که عسرم بسمر رفت بی حاصلی
چو می بگذر و ملک و جاه و سریر نبرد از جهان دولت الا فقیر
نخواهم بکنج عبادت نشست که در یابم این پانچ روزی که هست
چو بتندی دانای زوشن نفس باندی بر آشفته گای تکه بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست بر تسبیح و سجاده و دلوق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش با طلاق پاکیزه در دیش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار ز طامع و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم که اصلی نذار در دم بی قدم
بزرگان که نقد صفاداشتند چنین خرقریزه قباداشتند
* حکایت *

شنیدم که بگریست سلطان آدم بر نیک فرزادی ز اهل علوم
که پایابم از دست دشمن نماند جز این قلعه و شهر با من نماند

بسنی چند کردم که فرزند من پس از من شود سردری ای همس
 کون دشمن به گهر دست یافت نصر دست خردی و جهدم بناقت
 چه تدبیر سازم چه درمان کنم که از فم بنصر خود جان دو تنم
 بر آشفته و انا که این گریه چیست برین عقل و همت بیاید گریست
 بگفت ای خردمند غم خویش خور که از عمر بهتر شد و پیش تر
 ترا این قدر تابان بس است چو رفتی همین جای دیگر کس اعف
 اگر هو شمشند است و گری خود غم او مخور که غم خود خور د
 مشقت نیز زو جهان داشتن گرفتن به شمشیر و باند داشتن
 برین پنج روز اقامت ساز بیندیش و تدبیر رفتن بساز
 کرد ادائی از خسروان عجم ز عهد فریدون و ضحاک و جرم
 که در سخت و ملکش نیامد زوال تا ند بخز ملک ایزد تعال
 کسی جادوان مانند اسید نیست بکسی کسی جای جاوید نیست
 که اسیم و زر مانند گنج و مال پس آزومی بچندین شود پای مال
 و ندان کس که خیری بماند روان دادم رسد رحمتش بر روان
 بر ندگی کند و نام نیکو بماند توان گفت با اهل دل که بماند
 اللاتاد رخت گرم پروری گم امید داری که زو بر خوری
 گرم کن که خردا چو دیوان شدند منازل به مقدر ارا حسان دهند
 کین را که حسن عین بیشتر به رگه ها حق منزلت بیشتر

بای با زبایس حاین و شرم سوار نیابد همین حد و تا کرده کار
پهاس تابند ان گره پشت دست توری چنین گرم و نالی نه بس
نداننی که ظنه بر اشش که سستی بود ختم ناکاستن
* حکایت *

خود مندر روی در اقصای شام گرفت از جهان گنج خاری مقام
بصبرش در ان کنج تاریک جای بکنج قناعته خود رفت پای
شیدم که نامش خدا دوست بود ملک سیرت و آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش که در می نیابد در نامسرش
شنا کند حارف پاک باز بد ریوزنه از خویشتن ترک آرز
چو ساعتش نفس گوید بده بخواری مگر داندهش دهبده
در ان مرز کین پیر به شیا ز بود یکی هر ز بان استم گار بود
که هر ناتوان را که در یافتی بسر پنجه بر تاقی
جهان سوز و بی رحمت ذخیره کش ز تانجیش روی جوانی ترش
شکر و هی بر فتنه زان ظلم و غار بهر دند نام بدش و ژویار
گروهی مانند منسکابین و ریش پیش چرخه نفسین گرفته پیش
ید ظلم جانی که کرد در از نه بینی لب مردم از خنده باز
بیدار است خیر آدمی گاه گاه خدا دوست در روی نگردی نگاه
ملک نویسی گفتش ای یک بجه به نقره زمین در کش روی سنج

ترا با تو دانی سپرد دوستی است ترا دشمنی با من از هر چیست
 مگر قدر که سالار شکر نیم بعزت ز درویش کم تر نیم
 نگوییم فضیلت نهیم بر کسی چنان باش با من که با هر کسی
 شنید این سخن عاهد و شیار بر آشفت و گفت ای ملک گوشت از
 وجود پریشانی خلق ز دست ندارم پریشانی خلق دوست
 تو بادوست دار این من دشمنی نه پرداز مت دوست دار منی
 چرا دوست دارم بیاطل منم چو دانم که دارد خدا دشمنی
 به بود بر دست من دوستوار برود و بعد از مراد دست دار
 گرفتم همی دوستی با منست گمان آنکه دارد خدا دشمنی
 خدا دوست را اگر بداند بوجه نخواهد شدن دشمن دوست دوست
 عجب دارم از خواب آن سنا دل که خلتی بخمپند از و شک دل
 ● حکایت ●

عمار روزی گمان بر کهمان که بر یک نسط می نماند چنان
 سر پنبه نمانا تو ان بر میبچ که گره دست یابد تو آئی به هیچ
 دورا بگو چاک نباید شمرد که کوه کلان دیدم از سنگ خورد
 نه بانی که چون با هم آیند مور ز شیر ان چنگی برارند شور
 نه مونی ز آب ششی کمتر است چو پر شده ز زنجیر محکم تراست
 مهر کتخت پای مردم ز جای که عاجز شوی گره در آئی ز مای

در دو صفا جمع بهر لهج خزینه نهی بد که هر دم برنج
 نمیدانند در پای کار کسی که افتد که در پایش آفتی بس
 تحویل کن ای ناتوان از قوی که روزی توانا تر از وی شوی
 چو بینی که جاہل یکین ماند دست علامت تسلیم ولین اندر دست
 بهمت بر آرزو سینه زده شور که بازوی بهمت بر از دست زور
 لب خشک مظلوم را گویند که دندان نظامم نخواهند کند
 بیانک دهل جواجید ارگست چو داند شب پاسبان چون کشت
 خور و کار وانی غم ببار خویش نسوزد دیش به خرپشت ریش
 مگر فتم سزا افتادگان نیستی چو افتاد و بینی چرا ایستی
 برینت بگویم بکی سر کشت که هستی بود زین سخن در کشت

* حکایت *

چنان فحط حالی شد اندر دمشق که یاران فراموش کردند عشق
 چنان آصفان بر زمین شد بخیل که لب ترنگار و نذر زرع و نخیل
 نحو مشید سر چشمه های قدیم مانند آب جز آب چشم تیر
 بودی بجز آدیو زنی اگر پر شدی دوی از روزنی
 چو رویش بی برک دیدم درخت قوی بازوان حسد در مانده سنج
 نه در کوه صبری نه در باغ شنج بلخ بوستان خورد و مردم بلخ
 در آن حال پیش آمد دوشی کرد مانده بر استخوان پوستی

شکفت آهلم که توئی عال بود خداوند جان و نر و مال بود
 بد و گفتم ای بار پا کره خوی چه زمانه گی پشت آهنگوی
 بغرید بر سن که عدالت کجا عدت چو دانی و بر حق سوالت خطاست
 نه بینی که مستحی بنمایت رسید مشقت بجد نه ایف رسید
 نه باران همین بار و آراجهان نه بر می رود دود مر یاد خوان
 بد و گفتم آخر ترا باک نیست کشد زهر جانی که تری باک نیست
 گم از نیسی از یگری شد هلاک ترا هست بطر از طوفان چه باک
 نگه کرد در بنجید و در سن فقیه نگه کرد دن عالم اندر سفیر
 که مردار چه بر مسائل احد ای رفیق نیاساید از دوستان غریق
 من از بی توانی نم روی زرد غم بی توانیان رخ زرد کرد
 نخواهم که بید خردمند ریش نه در عضو مردم نه در عضو خویش
 یلی اول از تند رستان نم چو ریشی به بیم بلرزد و تپ
 من غص بود عیش آن تند رسد که باشد به پهلو ی بیچاره عدت
 چو بیم که در زودیش مسکین نخورد بکام اندرم لقمه زهر است و درد
 کنی را برندان درش و دستان کجا ماندش عیش در بوستان

* حکایه *

شبی دو خلق آتشی بر ف دخت ششیدم که بغداد نمی بسوخد
 یکی شکم گفت اندران حال زود که دوکان ما را گزند می نبود

جهان دیده تقدش که ای بوالهوس
 پسندی که شهری بسوزد بنا
 پیر جنگد ل کی کند معده تنگ
 تو نگه خود آن لغز چون می خورد
 گوته در رحمت است رنجور و آه
 که می پانچد از غصه رنجور و آه
 چنگ پی چویاران بسوزل بر صند
 دل بادشاهان شود بار کشش
 اگر در سرائی سعادت کس احد
 ز گفتار سعادتش حرفی بس احد
 بهیئت پسند احد که بشنوی
 که سر کار کاری بسند روی

* حکایت *

نبرداری از خسروان عجم که کردند بر زیر دستان غم
 نه آن شوکت و بادشاهی بماند نه آن ظلم بر رودستانی بماند
 خطائی که از دست ظالم بر رفت جهان ماند و او با مظالم بر رفت
 خاک روز محشر تن و ادا که در رعایه عرش دارد مشر
 بقومی که نیکی پسندد خدای دهد خسروی عادل و نیک آرای
 چو خواهد که دیران شود عالمی نهد ملک در پهنه ظالمی
 سگالند از دینک مردان صذر که خشیم خدا هست پیدا دگر

بر زنی ازودان و منت شناس که ز اهل شو و نعمت ناسپاس
 نه خود خوانده در کتاب مجید که در سکر نعمت شود بر هر نید
 اگر شکر کردی برین ملک و مال بملکی و ملکی رسی بی زوال
 و که جو رود دریا شاهی کنی پس از باد شاهی که ائی کنی
 حرام است بر باد شه خواب خوش چو باشد ضعیف از قوی بارکش
 نیاز از ارعای و یک خورد که سلطان شایسته دعای گله
 چو پر خاشاک بیفتد و بیدارد زرد شبان نیست گرک است فریاد زرد
 بر انجام رقت و بدایشه کرد که بازیردستان جفا پیشه کرد
 تنه ای که نغمه کن از پسته نکو با شش تا به نگو بد کت

* حکایت *

ششیدم که در مرزی از باختر بر ادرود بودند از یک پدر
 بجهت ادر کردن کش و پیل تن نکو روی دانا و شمشیر زن
 پدر در راه را سلاطین هر دو یافت طلب گار جولان دنا و رد یافت
 برشت آن زمین را دو قسم نهاد بهر یک پسر زان نصیبی بداد
 مباد آنکه بر یک دگر حرکت کنند به پیکار و شمشیر کین بر کنند
 پدر بعد از آن روز کاری شمرد بهمان آفرین جان شیرین سپرد
 ازین بکسلاندش طاب اهل و فانشس فرد بست دست شمشیر
 مقرر شد آن ملک است بر دو شاه که بی حد و بود گنج و سپاه

سجلم نظر در زبانه افشاد خویش گرفتند بر نیکایی را پیش
یکی حال تا نام نیکو بر و یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی طاقت حیرت خویش کرد و درم داد و تیار در ویش کرد
بنا کرد و نان داد و شکر نواخت هم از بهر ویش شب خانه ساخت
غز این توی کرد و پر کرد و جیش چنان که خلایق به هنگام عیش
بر آمد همین بانگ شادی چو رعد چو شیر از در عهد بو بکر سعد
نه یو فرد مند فرخ نهاد که سبب شاخ امیدش بر و مند باد
حکایت شو کو دک نام جوی پسندیده رو بود و با کیزه خوی
ملازم بدلداری خاص و عام شنا گوی حق باه ادا ان و شام
و در ان ملک قارون بر فتنی دلیر که شد داد گبر بود و در ویش
نیامد در ایام او بر ولی نگویم که خاری که بر کنگر
سرد آمد به تائید حق از سردان نهادند سر بر شمشیر سردان
سرد انجام دیگر برادرش خو که چون رفت ز نهار زان ره مرد
و گری خواست کافرون کند تحف و تاج بینند و بر سر و دهنقان خراج
طمع کرد در مال بازار گان بلار نخت بر جان بهماره خنکان
بامید پیشی نداد و نخورد خردمند داند که نا خوب کرد
که تاج جمع کرد آن زرا از گری پری پراگنده شد شکر از عاجزی
مشیند بازار گان این خبر که ظاهر است در بوم آن بی همه

بریدند از آنجا خرید و فروختند در عیست نماید و از راهت بدو خفت
 چو اقبالش از دوستی خست یافتند بنا کام دشمن بر دوست یافتند
 مستیز فلک بفتح دیارش بگند هم اعیب دشمن دیارش بگند
 و غافل از که جوید چو پیمان گسیختن خراج از که خواهد چو دیقان گریختند
 چه نیکی طمع دارد آن با وفا که باشد دعای بدش در قفا
 چو بختش نکون بود در کاف کن نگر در آنچه گفتند نیکانش کن
 چه گفتند نیکان بدان نیک مرد تو بر خور که پیدا گم بر بخورد
 گمانش خطا بود و تدبیر مست که در عدل بود آنچه در ظلم جمست

● حکایات ●

یکی بر سه شاخ و این می برید خداوند بستان نگاه کرد و دزد
 بگفتا که این مرد بد می کند نه با من که با نفس خود می کند
 نصیحت همین است گریشنوی عیقان میمان بگفت قوی
 که فردا جدا بود خسردی که االی که پشت نیز زود جوی
 چو خواهی که فردا شوی مهتری کن دشمن خویش کن کوهتری
 که چون بگذرد بر تو این سلطنت بگیر و بقر آن گدا دامنست
 مکن آنچه از ناتوانان بهار که گری بگند شوی شر مسار
 که زشت است در چشم آزادگان بیفتادون از دست افتادگان
 بزرگان روشن دل و نیک بخت بفرز انکی تاج بردند و سخت

به بنای راسخان کز مرد و گز راست خواهی از عهدی شنو

● حکایت ●

کجوجاهی از سلطنت پیدش نیست که این ترا ملک در ویش نیست
چونک بار مردم سبکتر رود حق اینست و صاحبان بشنوند
تندی دست تشویش نانی خورد همان بان بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شو و نان شام همان خوش به خشد که حاکمان شام
غم و شادمانی بسرمی رود بر سرک این دو از سر و رمی رود
به این رتا که بر حیر نماید تاج به آن رتا که بر گردن آمد خراج
اگر سزاوی بکیوان بر اصف و گز تنگ سستی برندان در اصف
چو خیل اجل بر سر هر دو ناخت نمی شاید از یکدیکر شان شناخت
نگهبانی ملک و دولت بلا است گدا باد شاه اصف و نامش گدا اصف

● حکایت ●

شدم که یک بار در و جلد سخن گفت با عابدی کز
که من فراماندهی داشتتم بزرگ کلاهی صبی و اشتم
چهرم مدد کرد و نصرت و نایق گز فتم بیاندوی دولت عراق
طبع کرده بودم که کرمان خورم که ناگه بخوردند کرمان صبرم
بکش پناه غنای از گوش هوش که از مردگان پندت آید بکوش

● حکایت ●

نبود کار مردم نیاید بدشش نو زد کسی بد که نیک آیدش
 شه انگیز مردم سوی شمر شود چو کردم که تا خانه کمتر رود
 اگر نفع کس در نهاد تو نیست چنین جوهر و سنگ غار ایکی است
 غلط گفتم ای یار فرخنده خوی که نفع صحت در آهن و سنگ و روی
 چنین آدمی مرده به ننگ را که بروی تفضیلت بود سنگ را
 نه هر آدمی زاده ز دد به است که دو ز آدمی زاده بد به است
 به احمق از دو انسان صاحب خرد نه انسان که در مردم افتد چو د
 جوانان نداند بحر خورد و خواب که امش فقیه است بود به دو اب
 سواری نکون سخت بی راه رود پیاده بر فتن بر زد گرو
 کسی دانه نیک مردی نکاشد کند و خرمن کام دل بر نداشت
 نه هرگز شنیدیم در سر خویش که بد مرد را ایکی آید به پیش

• حکایت •

سگرازی پاهای در افتاده بود که از هول او شیر نه ماده بود
 بد اندیش مردم بجز بد ندید بد افتاد و عاجز تر از خود ندید
 بر شب ز فریاد و زاری سخت یکی بر غمش کوفت سنگی و گفت
 تو هرگز رهیدی بغیر یاد کس که می خواهی امره ز فریاد رس
 هر تخم ناهرد می کاشتی به بین لاجرم تا چه برداشتی
 که ابر جان ریشت نهد مرهسی که دل از نیشت بنا لدهمی

باب اول (۷ بهر)

نومبر ایسی چاه کندی بر آه بسر فرجرم در فتادی بگا .
و دکن چه کنده از پنی خامن و عام یکی نیک صیرت یکی زشت نام
یکی تا کنده تشنه تا تازه طلق دگر تا بگردن در افتند طلق
اگر بد کنی چشم نیکی مزار که هرگز نیاید دگر انکو در بار
نه پندارم ای در حزان کشته جو که گندم ستانی بوقت دیو
درخت از قوم آریجان پرودی پندار هرگز کرد بر خوری
رطب آورد و خوب خور زهره بار چو تخم انگلی بر همان چشم دار
• حکایت •

حکایت کند از یکی نیک مرد که اکرام حجاج یوسف نام کرد
بعود اچنان بروی افشاند دهنه که حجاج را دست حجت بر بسه
بسر تنگ دیوان نکه کرد تیز که نطعش بینه از خوشش بجز
چو حجت نماید جفا جوی را پیر خاش در هم کشد روی در
بخندید و بگریست مرد خدای عجب ماند حکایتین دل و تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست پیر سید کین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گرییم از روزگار که طفلان بیچاره و دارم چنان
همی خندم از لطف یزد آن پاک که مظلوم را قسم نه عالم بخاک
یکی گفتش ای نامور شهر یار چه خواهی ازین پیر زود عهد دار
که جلاقی بد و تکید دارند و پشت نشایست نطق بیچار گشت

بر زرگی و عذو گرم پیشه کن ز خوردان اطفالش اندیشه کن
 کمر دشمن خاندان خودی که با خاندانی بسندی بدی
 میند آردد لها بد اغ تو ریش کرد ز پسین آیدت خیر پیش
 بنیدم که نشنید و خوانش بر سخت ز هر مان داور که آرد گر سخت
 بر زرگی در آن شب بفکره خنده خواب اندرش دید درویش گفت
 دمی بیش بر من حیاسیت نراند هفتو بست پروتا قیامت با ند
 شخمت اجهه مظلوم ز آهش بترس زد و دل صجگا هوش بترس
 نه بینی که پاک اندر دنی سخی بر آرد ز سوز جگر یا ز بی
 نه ابلیس به کرد نیکی بدید بر پاک نماید بر تخم پایید
 به ز پرده کس به نگام جنگ که با سینه ترا نیز در پرده تنگ
 مزن با تک بر شیر مرد آن درشت چو با کودکان بر نیائی بسشت

* و گایت *

یکی سد میداد فرزند را نگه دار پند خود سند را
 مگن جور بر خوردگان ای پسر که بگرد زت اقتد بر زرگی ز سیر
 نمی ترسی ای گرگ ناقص خود کرد وزی بانکت در هم درد
 بخوردی درم زور سیر پانجه بود دل زید دستان ز من رنج بود
 نمودم یکی مشت زور آوری نگردم دگر زور بالا غری

ا لانا بعفمت خدیجی که نوم حرام است بر چشم سالار قوم
لفیعت که خالی بود از غرض چو داری تلج است دفع مرض
* حکایت *

یکی را حکایت کنند از ملوک که بیماری رشته کردش خود و که
چنانش در انداخت ضعف جسم که می بود بر زیر دستان حصه
که شاه ارچه بر عرصه نام آور است چو ضعف آمد از بندگی کمتر است
ندبی زمین ملک بوسه داد که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دم است که در پارحائی چو اوئی کم است
بهر دند پیشش مهمات کس که مقصود حاجت نشد در نفس
ترفت است هرگز رو ناصواب دلش روشن و دعوتش مستجاب
بخواند تا بخواند و غائی برین که رحمت رسد آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خدمت بخوانند پیر می مبارک قدم
برفته و گفته که فقییر تنی محشم در لباس خدییر
بگفتا دعائی کن ای پو شمسند که در رشته چون سوزنم پای بند
شید این سخن پیر خم کرده پشت به تنی بر آورد بانگ درشت
که حق مهربان است بر دادگر به بخشائی و بخشایش حق نگر
دعای سزت کی شود سودمند اسیران مظلوم در پناه بند

تو نگردد ، بر خلق بخشایشی
بیایست غر خطا خواستن
کجاست گیر و دعائی دیت
مشینه این سخن شهریار هم
برنجید و پس بادل خویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود
جانمیده بعد از در گت نماز
که ای بر فرازنده آسمان
ولی هم چنان برد عا داد
تو گفتی ز شادی نخواهد پرید
بفرمود گنجینه و گوهرش
از این جهان دامن بیفتشاند و گفت
هر و بر سر رشته بار دگر
چو باری قنادی نگردد ار پای
ز عهدی بشون کین سخن راست است

کجا بینی از دولت آرایش
پس از شیخ صالح دعا خواستن
دعائی مستعدیگان در پیست
ز غشم و فحالت بر آمد بهم
حق است این نصیحت که در پیش گفت
بفرمانش آزاد کرد و زد
بد او بر آورد دست نیاز
بجانش گر فتنی بساختش بمان
که شه سر بر آورد و بر پای جسد است
چو طوئیس کورشته بر پانصد
نشاندند در پای دزیر سرش
حق از هر باطل نشاید نهفت
مبادا که دیگر کشد ز رشته هر
که تا بار دیگر نه لغز و نه جای
که هر بار افتاده بر خاست است

حکایتی

جهان ای پسر بگ جادو نیست
نه بر باد رفتی و صحرانگاه و شام
ز نیاد خاداری امید نیست
سریر سلیمان علیه السلام

با خردمندی که بر باد رفت بختک آنکه آبادانش و داد رفت
کمی زمین میان گوی دولت ره بود که دریند آسایش خلق بود
بگذار آه آنها که برداشتنند نه گمرد آوری دهند و بگذاشند
همین پنجره درش چشم بود که شادایش در رنج مردم بود
* حکایه *

مشیندم که در مصر میراجل بسبب تاخت بر روزگارش اجل
جسمالش بر رفت از ریخ دلفروز جو خور زرد شد پس نامه از روز
گزیده فرز انگان دست نوب که در طلب ندیدند و اروی موت
هر تحت و ملکی پذیر و زوال بحر ملک هر طاعنه اپر ال
چون دیک شد بر ز عمرش بشب مطیوم که میاغت در زیر لب
که در مصر چون من عزیز می نبود چو حاصل زمین بود چیزی نبود
جهان گبرد کردم تخوم برش بر فتم چو بیچارگان از سرش
سندیده رانی که بخشید و خورد جهان از پی خویشتن گمرد کرد
در ان کوش تا با تو مانده مقیم که هر چه از تو مانده در ریخ ابعص و بیم
کنند خواه بر بستر جانکد از یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در اندم نرانی نماید بدست که دهشت ز گفتن زبانش نبردست
که دستی بخود و گرم کن دراز دگر دست کونه کن از ظلم و از
کنوت که دست اسب کاری بکن دگر کی بر ارضی تو دست از کفین

تبا بدبستی ماه و پروین و هور که سحر برداری ز بالین گوز
* حکایت *

قرل از سلمان قلعه سخت داشت که گردن بالوند بر میفراشت
نه ندیشد از کس نه حاجد به پیچ چو زلف مردمان و هوش پیچ پیچ
چنان مادر افتاد در روضه که در لاجوردی طبق پیفته
شیدم که مردی مبارک حضور به نزد یک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهان دیده هر سند آفاق گردیده
بزرگی زبان آوری کاردان حکیمی سخن گوی بسیار دان
قرل گفت چندین که گردیده چنین جای محکم کجا دیده
بخندید کین قلعه خرم است و ایکن نه بند از مش محکم است
نپدیش از تو گردن کنان داشتند و می چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو ستان دیگر برند درخت امید ترا بر خوردند
ز دوران عهد پدر یاد کن دل از بد اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند که بر یک پیشیزش تصرف نماید
چونو میداند از همه چیز و کس امیدش فضل خدا ماند و بس
بر مرد پیشیار دنیا خس است که بر مدتی بجای دیگر کس است

* حکایت *

چنین گفت شوریده در عجم بکسری که ای داورش نک بر

گر ملک بر جسم بنامدی و تخت ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قرار در دست آوردی بنامد مگر آنچه بخششی و خوری
* حکایت *

چو الب ارسلان جان بجان بخش داد پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
به تربت سپهر و ندش از تاج گاه نه جای تشمبین نه آماجگاه
چنین گفت دیوانه هو شیار چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک دوران که سرد نشیب پدر رفت پائی پسر در رکیب
چنین است که دیدن روزگار سبک میر و پده پده و ناپایدار
چو دید برینه روزی بسر آورد عهد جوان ددلی سر بر آرد ز عهد
نه بر جهان دل که بیگانه ایست چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش باد لبری که هر بادادش بود شوهری
نکاوئی کن اسر و چون ده تراست که سال دیگر دیگری ده خداست
نه مردم همین استخوان است و پوسد نه هر سر که بینی تو مغزی درواست
اگر زور سندی کنی بر فقیر همین پنجه زست بود دار و گیر
چو فرعون که ترک تباهی نکرد بجز تالب گوشت تباهی نکرد
* حکایت *

حکایتی دعا کرد بر کیتباد که در پادشاهی ز دولت مباد
بزرگی درین خورد و هر وی گرفت که دانا گوید مجال ای شکفت

سر ادالی از حسروان عجم ز عهد فریدون و شاک و عمر
 که در تخت و ملکش نیامد زوال نماید بجز ملک ایرد تعالی
 چنین گفت فرزانه هو شمنه که دانانگوید سخن ناپسند
 بر او رانه همرا به خواستم بنو فیک غیرشس مد خواستم
 اگر بار سنا باشد و پاک بود طریقت طمان و نصیحت شنو
 ازین ملک روزیکه دل بر کند سه ایروه در ملک دیگر رود
 بمرگش چو نه همان اگر پار حاسه بدینا دور آخرت پاد شاسته
 • دگایست •

شنیدم که از با شامان عبور یکی ماد است خرگرفتی بزود
 خران زیر بار گری طاعت بر روزی دو مسکین شدندی تلف
 چو ستم کند سمنه را روزگار نهد بر دل شک درویش بار
 چو بای بلندش بود خود پرست کند بول و خاشاک بر بام پست
 شنیدم که روزی بعزم شکار برون رفت بیدادگر شهریار
 شکار و ربه نیال میدی براند شیش در گرفت از حشم باز ماند
 به تنه اند است روی روی بیند اخت ناکام شب در دهی
 یکی نیر مردان ده مقیم ز پیران مردم شناس قدیم
 بسر راهی گفت کای شاد بهر خرت را مبر باه اوان بشهر
 که ان تا جو ان مرد بر صرگشته بخت که تا بورت را ایندیش جای تخت

کسر بسته دارد بفرمان دیو بگردون بشد از دست جورش غریب
و درین کشور آسایش و فرجی ندید و نه بیدید چشم آدمی
نگزین مسیه نامه بی معنا بد و زخرد و ولادت اندر قفا
پنجر گفت راه در از اصف و سخت پیاده نیارم شد ای تک سخت
ظریفی بیدیش و رای برین که رانی تو روشن تر از رای من
پدر گفت اگر بند من بشنوی یکی سنگ برداشت باید قوی
بودن بر فرما توان چند بار مزد دست و پهلوش کردن نگار
نگوگان فرومایه زشت کیش بکارش نیاید خربشت ریش
چو خضر پیمبر که گشپی شکست از آن دست جبار عالم بر دست
بسالی که در بحر کشتی گرفت بسی حالها نام ز شستی گرفت
سقط بر چنان ملک و دولت که راه که شجاعت بر و تا قیامت بماند
پنیر چون شنید این حدیث از پدر حرا از خط فرمان خبر دش بدر
هر دو کوفت با چاره خور استناک خرا از دست عاجز شد از پای لنگ
پدر گفتش اکنون ضرغوش گیر بران ره که می باید پیش گیر
پسر در پی کاروان رود نهاد ز دشنام چند آنکه دانست داد
وزین سوپر روی بر آهمن که یارب سجاده را استان
که چندین امام ده از ره زگار که زین خمس عالم بر آدم دمار
اگر من ندیدم حرا و راهلا که شب گوید چشمم نخسید بخاسک

اگر مار زاید زن بار داد بر از آدمی براد و دیو سوار
زن از مردم و ذی بیاریه بخت از مردم مردم آزار به
مخفت که پیدا در خود کند از آن به که باد گیری بد کند
شده این جماع بشید و چیزی نکفت بدست اسپ و سر بر نه زمین بخت
هر شب به بیداری اختر شمس در زو هواس و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد بریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند سحر که بی اسپ بشناختند
بر آن عرصه بر اسپ دیدند شاه پیاده دویدند یکسر سپاه
نجد مت نهادند سه بر زمین چو دریا شد از موج لشکر زلفش
یکی گفت از دوستان قدیم که شب حاجش بود روزش ندیم
رعیت چه نزلت نهادند دوش که مار از چشم آر میده نه گوش
شهنشہ نیارست کردن حدیث که بروی چه آمد ز خبث خبیث
هم آمده سر بردیش سرش فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کم پای مرغی نیارده پیش ولی دست فر رفت ز انداز پیشش
بر رگان نشسته و خوان خواستند بخوردند و مجلس بسیار استند
خوشو رو طرب در نها و آمدش ز دهنان دوستینه یاد آمدش
بقرمود جسته دستند مستند بخواری گفتمند در پای تخت
سید دل بر آتخت شمشیر یاز ندانت با چاره راه گریز

شهر دادم از رنگی آفرش
بود است که خشم توان گریمت
بصرا میدی بر او دو گفت
نه من کردم از دست پورت نفیر
عجب که منم بر دل آمد درشت
نه توانست گفتم ای شهر یار
چرا خشم بر من گرفتی و بس
چو بیداد کردی توقع ما را
اگر سخت آید ما کوشش را من
در ایون که دشوارت آمد سخن
ترا چاره از زخم بر کشتن است
بر اینچهره زودگر ماند که
ندانم که چون خبیرت دیدگان
مانند سحر کارید و روزگار
ترا نیک بنده است اگر بشوی
بدان کی مستودد شود بادشاه
چه سود آفرین بر صرا خشم
بگذت آنچه گردید بر خاطرش
به بی باکی از تیر ترکش بر سخت
نشاید شب کو در خانه خفت
که خلق از خلقی یکی کشته گیر
بکش که توانی هر خلق کشت
که بر کشته بختی و بد روزگار
منت پیش گفتم همه خلق پس
که نامت به نیکی رود در دیار
با نهاف بیخ نکو هوش بکن
دیگر هر چه دشوارت آید مکن
ز بی چاره ای گنه کشتن است
دور زد اگر ویش خوش داند گیر
نخفته ز دوست ستم دیدگان
بماند برو لعنت نماید
دیگر نشنوی خود پشیمان شوی
که خلقش مستانند و ربارگاه
پس چرخ نهمین کنان پیرزن

همیگفت و شمشیر بالای سر سپهر کرده جان پیش تیر قدر
 نه بینی که چون کار و بر سر رود قلم را از باغش روان تر شود
 شه از مستی غفلت آه بهوش بگوشش فرد گفت فرخ سر ووش
 کزین چیز دست غنچه بست بهار یکی کشته گیر از هزاران هزار
 ز مانیش سر و رگر بیان بماند پس آنکه بغضواستین بر فشانند
 بدستان خوانند از و بر گرفت سرش را بنویسید و ز بر گرفت
 بر رگیش بخشید و فرمودی ز شاخ امیدش بر آید بهی
 بکیتی حکایت شد این داستان رود نیک بخت از بی داستان
 ییاموزی از اقلان حسن خوی پنجه آنکه از دشمن عیب جوی
 ز دشمن شنو سیرت خود که دوستی هر آنچه از تو آید به چشمش نیکوست
 ستایش سرایان نه یار تواند نکو پیش کنان دوستدار تواند
 و بالست دادن بر بخورند که در روی تانخش بود سودمند
 تمزش روی بهتر کند سر ز نش نه یاران خوش طبع و شیرین منش
 ازین به نصیحت ناگوید کت اگر ما قلی یکتا اشارت به دست
 * حکایت *

چو در خلافت بامون رشید یکی ماه پیکر کزیز ک خرید
 چهر آفتابی بتن گلبنی بعضی فر دمنند بازی کنی
 بخون عزیزان فرود برده چنانک سرانگشته تا کرده عناب رنگ

بر ابروی عابد فریض خضاب چو قوس قزح بود بر آفتاب
شینی خاوت آن لعیت روز زاد گه تن در اغوش ماسون نداد
گرفت آتش خشم بروی عظیم سرش خواصه کردن چو روزاد دینم
پاکتا سر اینک به شمشیر نیز باید از باهن گمن خفت و خیز
بد و گفت مایون که ای ماه روی چه بد دیدی از من تو با من بگوی
بگفت از چه بردل کینه امت چه خصیلت ز من نایسند امت
بگفت ارکشی در شگافی سیرم ز بوی و بانت برنج اند برم
شد تیغ پیکار و تیر ستم پیکبار و بوی دهن دم دم
شینه این سخن سرور یک بخت بر اشفت تند و بر خید سخت
هر شب درین کله بود و خفت دگر روز با هو شسته ان بگفت
طبیعت شناسان هر کشوری سخن گفت با هر یک از بردری
دلش گر چه در حال زور نجه شد دوا کرد خوش بوی چون غنچه شد
بری چه راهم نشین کرد و دست که این هیبت سن گفت یار من ادیب
به نزد من آنکس نکو خواه تست که گوید فلان خار در راه تست
بکس راه گفتن نکو میردی گناه تمام است و حرم قوی
هر آنکس که عیبش نکو بند پیش هنر داند از جاهلی عیب خویش
نگو شهید شیرین شکر فایق است کسی را که سنهوینا لایق است
چه خوش گفت یکروز دار و دوش بشنا بایدت داروی تاج نوش

ایگر بایست داروئی سودمند ز سعدی ستان داروئی تلخ پند
به پند ویزن معرفت پیچیده بشهد نظر افت بر آینه خسته

• حکایت •

شیدم که از نیکسردی فتنیر دل از زرده شد بادشاهی کبیر
گر بر زبانش حقی رفته بود زگردن صمغشی بروی آشفته بود
برندان فرستادش از بارگاه که ز در آزمائیت بازوی شاه
نه یاران کنی گفتش اندر نهفت بر مصالح نبود این سخن گفت گفت
وصایون امر حقی طاعت است ز زندان نه ترسم که یکساعت است
هماندم که در خفیه این راز رفت حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کوفتن بیهوده بود نداند که خواهد در آن حبس مرد
ظلمی بد رویش برد این پیام بگفتاب خسرو بگواهی غلام
مرا بارغم بردل ریش نیست که دنیا همین یک نفس بدیش نیست
نه گم دست گیری کنی خرمم نه گم سوری بردل آید غم
تو گم کارانی بفراوان و گنج و گرس هر و غنده از ضعف و رنج
بد و آزه امرک چون در شویم بیک بغت باهم برابر شدیم
منه دل برین دولت پنج روز بد و دل خالق خود را مسود
تپیش از تو بدیش از تو انداختند به پیدا کردن جهان موخند
چنان ز می کردم که به تحسین کنند چو سردی نه بر گور نغمه بین کنند

نباید بر ستم بد آئین نهاد که گویند لعنت بر آن کین شما
 وگر سریر آرد خداوند زور نه زورش کند عاقبت خاک گو
 به فرمود دل تنگ روی از حفا که بیرون کندش زبان از قفا
 چنین گفت مرد حقایق شناس کمترین هم که گفتی ندارم براس
 من از بی زبانی ندارم غمی که داشتم که تا گفته دانده می
 اگر بی نوائی برم در ستم گرم عاقبت خیر باشد چه غم
 مردوسی بود نوبت ماتمت گرت نیار و زنی بود عاقبت

● حکایات ●

یکی مستعد زن بخت روزی ندانست نه اصحاب شناس مهربانند چاشت
 ز جور شکم گل کشیدی بر پشت که روزی محال است خوردن بشدت
 مام از پریشانی زوزنگار دشن بر زحمتش سوگواری
 گمش جنگ با عالم خیره کش که از بخت شو بریده رویش ترش
 که از دیدن عیش شیرین خلق فرومی شدی آب تانخس بخلق
 همه از کار آشفته بگیرستی که کس دیدن تو تلخ تر زیستی
 کسان شهنوشند و مرغ دیره هر اردی نان می نه بیند تره
 گر انصاف پر می نه نیکو است این برانه من و گریه را پوسستین
 چه بودی که پایم درین کار گل باجی فرد رفتی از کار دل
 دیدی از فلک ش بود صاحبی که گنجی بچنگ من اندازی

مگر زوزگاری هوس زاندمی ز خود گرد محنت بر افشاندمی
 بشنیدم که روزی زمین می شکافت عظام ز خندان بوسید و یافت
 بنام اندرش عقد بکسیخته گهر های دندان هر روز میخورد
 دنان بی زبان بنده می گفت دراز که اسی خواجده بانی نوانی بساز
 نه این است حال دهن زیر گل شکر خورده انگار یا خون دل
 غم از گردش روزگار آن عمار که بی مابسی بگذرد روزگار
 همان لحظه کین خاطرش رویداد غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
 که اسی نفس بی رای و تدبیر دهوش بکشش بارتیبار و خود را کندش
 اگر بنده بار بر سر برد و گرسیر با وج فلک بر برد
 دنان دم که حالش دگرگون شود بمرک از سرش برد و بیرون شود
 غم و شادمانی نماند و لیک جزای عملی ماند و نام نیک
 گرم پای دارنده دیبم و تخت بده که تو این ماند اسی نیک بخت
 مکن تکیه بر ملک و جاه و چشم که پیش از تو بودا صحت بعد از تو هم
 نخواهی که ملکیت بر آید بهم غم ملک و دین خود ده باید بهم
 زرافشان چو دنیا نخواهی گذاشت که معدی در افشانند چون زرافشان

* حکایه *

حکایت کند از جناب گسری که فرماندهی داشت بر کشوری
 در ایام او روز مردم چو شام شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان از او در بلا پشت دست پاکان از او بر دعا
 گمراهی بر شیخ آن روزگار زد دست ستمگر گمراهه زار
 گمراهی پیردانی فرخنده رای بگو این جوان را بر من از خدای
 بگفتاد ریغ آیدم نام دوست که هر کس نذر خورد پینام او است
 کسی را که بینی ز حق بر گمان من بادی ای خواهد حق در میان
 ریغ است با صفاه گفتن علوم که ضایع شود تخم در شوره بوم
 چو روی گیرد عدو داندت بر نجد بجان و بر بجا مدت
 ترا عادت ای باو شه حق رد است دل مرد حق کوی از انجا قویست
 حقت گفتم ای خسرو نیک رای توان گفت حق پیش مرد خدای
 نکین خصائی دارد ای نیک بخت که در موم گیرد نذر سنگ صفت
 عجب نیست گر عالم از من بجان بر نجد که دزد است دمن پاهبان
 تو هر پاس بانی با صاف و داد که حفظ نه اپا سببان تو باد
 تا نیست منت از روی قیاس خداوند را افضل و منت شناس
 که در کار خیرت به حکمت بداشت نه چون دیگر انت معطلان گذاشت
 تو حاصل نگروی بگو شش بهشت خدا در تو خوی بهشتی سرشت
 دلک روشن و وقت مجموع باد قدم ثابت و پایه هر فوع باد
 حیات خوش و رفتند بر صواب عبادت قبول و دعا مستجاب

همی تا بر آید بند تدبیر کار و در او ای دشمن به از کار زار
چو توان عدو را بقوت شکست به نعمت جاید در فتنه است
گر اندیشه باشد ز خصم گزند به تو یزاحمدان زیانش به بند
عدو را بجای خشک زور بریز که احسان کند کند دندان تیز
خودستی نیایی گزیدن بیوفی که باغالبان چاره زوق احد دوس
تدبیر و عزم در آید به بند که اسفند یار نش نجست از کند
عدو را بفرصت توان کند پوست پس او را رعایت چنان کن کردوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی که از قطره حیلایب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو و گره که دشمن اگر چه زبون دوست به
بود دشمنش تازه دوست ریش کسی کش بود دشمن از دوست پیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر که نتوان زدن مشت بر بیشتر
و گم زو توانا تری در نبرد نه مردیست بانا توان زور کرد
اگر پیل زوری و گم شیر چنگ به نزدیک من صلح بهتر ز جنگ
چو دست از هر جایه نادر گست حال است بردن به شمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سه پیچ و گم جنگ جوید همان بر پیچ
که گروی به بند در کار زار ترا قدر و بیعت شود صد هزار
در او پای جنگ آورد در رکاب نخواهد جوهر از تو داد در حساب
تو هم جنگ و رباش چون فتنه خاصه که بر کینه و ر مهر بانی خطاست

به با سفله کز بی باطفت و خوشی فزون گرددش کبر و گردن کشتی
 با سپان تازی و مردان مرد بر آرزو نهاد بداندیشش کرد
 چو کاری بر آید به نرمی و هوش به غمی و خشم و درشتی مگوش
 چو دشمن به جز اندر آید ز در نیاید که پر خاشاکش جوئی در
 چو ز نهار خواهد گرم پیشه کن به بخششهای و از مکرش اندیشه کن
 ز بد بیر پیر کهن بر مگرد که کار آرزو موده بود سال خورد
 بر آرد دیوار روئین ز پای جوانان شمشیر و پیران برای
 بیند بش در قلب هیچکس مفر چه دانی کز آن پس که یابد نظر
 چو بینی که شکر ز هم پشت داد به تنها مده جان شیرین بیاد
 اگر بر کناری بر فن بگوشش و گرد در میان لبس دشمن بهوش
 اگر خود بر تازی و دشمن و دیست چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
 شب تیره پنجه سوار از کین چو پانصد به هیبت با مرزد زمین
 چو خواهی بریدن شب راه صد رکن سخمت از کین گاه
 میان دو شکر چو یکروزه راه بماند بران خیر به جایگاه
 گرا پیش دستی کند غم نهار و را فرا سیاب است منزش برار
 ندانی که دشمن چو یکروزه راه سه پنجه زور مندش نماید
 تو آسوده بر شکر مانده زن که نادان ستم کرد بر خویشتم

چو دشمن کند می بینان علم که بازش نیاید جرات بهم
 بسی در قنای هزیمت روان نباید که دوراقتی از یاد روان
 هوا بینی از گرد و هیجا چو میخ بگیرند گردت بر و همین و تیغ
 بد نیال غارت نه راند سپاه که خالی بماند پس پشت شاه
 سپه را که بانی شهریار بسی بهتر از جنگ در کار زار
 دلاوری که باری تو و نمود بیاید بمقدار شش اندر فرود
 که باری و کرد دل نهد بر هلاک نزار و ز پیکار یا جوج باک
 سپه را در آسودگی خوشبیدار که در حالت سختی آید بکار
 کنون دعت مردان جنگی بیوس نه آنکه که دشمن فرود کوفت کوس
 سپاهی که گارش نباشد به برک کجاول نهد روز هیجا برک
 نواحی یک از کف بد سگال به شکر نماند آرد مشکه جمال
 خاک را بود بر عد و دست پیر چو شکر دل آسوده باشند و سیر
 بهای سر خویشتن می خوردند نه انصاف باشد که سختی برند
 چو دازند گنج از سپاهی دروغ دروغ آیدش دعت بردن به تیغ
 چه صدی کنند در صفت کار زار چو دستش تنی باشد از روزگار
 * حکایت *

بر پیکار و دشمن دلیران فرست هزیران بناورد شیران فرست
 بر آنی چناندیدگان کار کس که چید آرمود دست گمراک کس

مترس از جوانان شمشیر زن حد ز کن ز پیران بسیار فن
 خردمند باشد جهان دیده مرد که بسیار گرم آرموده است و مرد
 جوانان پیلان آگن و شمشیر گیر ندانند و ستان رو باه پیر
 جوانان شایسته و نخت و بر ز گفتار پیران نه پیچند سر
 گرت منکات باید آراسته به کار اعظم بنو خاسته
 بخوردان مفرمای کار در شب که صندان نشاید شکستن بسخت
 رعیت نوازی و مهر شگری نه کاریست باز چچه و سر سری
 خواهی که ضایع شود روزگار بنا کار دیده مفرمای کار
 سپه را کن پیش و جز کسی که در جنگها بوده باشد بسی
 تا بد سک صید روز پانک زو و بر به شش نادیده جناب
 چو پرو و به باشد پسر در شکار نه ترسد چو بیش آیدش کار زار
 بکشتی و سنجیر و آماج و کوی دلاور شود مرد پر خاشش جوی
 بکر مابه پرو و رده عیبش و ناز پتر سب چو بیند در چنگ باز
 دو مردش نشاند بر پشت زین بود کش ز نه کوی کی بر زمین
 کسی را که بینی تو در چنگ پشت بکش گره در مصافش نکشت
 محنت به از مرد شمشیر زن که روز غاسم بنا بد چو نون

* حکایت *

چه خوش گفت که گین زنده خویش چو قربان بیگار بر بست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گمیر هر آب مرزان جنگی مریر
سواریکه بر نمود در جنگ بشت نه خود را که نام آوردان را بکشت
شیاعت نیاید مگر زان دو یار که افتند در حلقه کار زار
دو هم جنس و هم سفره و هم زبان بگو شدند در قلب بیجان
که تنگ آیدش رفتن از پیش تیر براد و پوچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار هر یست ز میدان غنیمت شمار

* حکایت *

دو تن پرورای شاه که شور کشای یکی اهل رزم و دیگر اهل رای
ز نام آن دوران کوی دولت برد که دانا و شمیر زن پرورد
هر آنکو قلم را نور زید و تیغ بر و گمیر دنگو ای دروغ
قلم زن نکو دار و شمیر زن نه مطرب که مردی نیاید زن
نمردیست دشمن در اسباب جنگ تو به هوش ساقی و آواز چنگ
بس اهل دولت یاری نشست که دولت بر فتن بازی زدست

* حکایت *

نگویم ز جنگ بد اندیش ترس که در حالت صلح زویش ترس
بساکو برو ز آیت صلح خواند چو شب شد سپه بر سر خفته راند
ز رد پوش خسته مرد آنگنان که بستر بود خواب گوده زنان
په نینده درون حرا شمیر زن بر بنده سپه چو در خانه زان

بیا بدنهان بچنگ را ساختن که دشمن نهان آورد تا حق
هذر کار مردان کارا که است برک سدر و وین لشکر که است

* حکایت *

میان دو بد خواه کوتاه دست نه خرز انگی باشد لمن نشست
که گره برد و با هم سگالند راز شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار دگر را بر آور ز هستی و مار
اگر دشمنی پیش گیر و متیز به شمشیر مذ بپیر خوشش بریز
برود دوستی گیر باد دشمنش که زندان بود پیرهن بر تانش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف تو بکن از شمشیر خود در خلاف
چو گره گان پسندند با هم گزند بیا صاید اندر میان کوه سپند
چو دشمن بد دشمن شود مشغول تو باد دست بنشین با رام دل

* حکایت *

چو شمشیر پیکار برداشتی نهد از بهانهان ره آشتی
که کشور کشایان مغر شگاف نهان صالح جسته و پید امصاف
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ بکشتن در شش کرد باید درنگ
که افتد کمین غیر هم سردری بماند گره فتار و در چنبر سی
اگر کشتی این بندگی ریش را نه بینی دگر بندی خویش را
تیر س که در انش بندی کند که بر بندیان زور مندی کند

کسی نماند میان را بود دستگیر که خود بوده باشد به بدی احمیر
دل مرد میدان نهائی جوی که باشد که در پایت افتد چو کوی
اگر سر نهد بر خطت سردری چو نیکش بداری نهد و یگر می
و اگر خفیه یکدل بدست آوری از آن به که صد بر اشبنخون بری

✽ حکایت ✽

گرج خویش دشمن بود و پندار ز تپیش این بشود ز پنهار
که گرد و درونش یکین تو ریش چو یاد آید شش مهر پیوند خویش
یداندیش را لفظ شیرین مبین که ممکن بود ز هر ذرا نگین
یکی جان بر آهیب و شش ببرد که مرد و ستان را بد شش شمرد
نگهدارد آن شوخ در کیمه در که بیند همه نطق را کیمه بر
سپاهی که عاصی شود از امیر او را تا توانی بخدمت بگیر
بندانست جلال خود را سپاس ترا هم ندانند روی قیاس
بسوگند و عهد استوارش مدار که میان پنهان بر دبر گمار
نو آموز را ریسمان کن در اند نه یکسلی که دیگر نه پیشش بان
چو اتایم دشمن بجنک و حصار گرفتنی بر نمانش سپار
که بندی چو دندان بخون در بر و بد خلقوم میداد گهر خون خورد
چو بر کندهی از دست دشمن دیار رعیت بساطان ترا روی بدار
که گمر باز کوبد در کار ز ابر بر آرد تمام از دماغش دمار

و گهر شهریان را از صفای گزند و از شهر جو روی دشمن نمید
 گوید دشمن تبیغ خون بر ذرات است که اینبار دشمن بشهر آمد راست
 بتو بجز جنگ به اندیشش کوشش معالجه بینه پیش و نیت بیپوش
 من در میان را از باهر کسی که جاسوس هم گامه ویدم بسی
 ستانند که با اثر قیام حرب داشت فور خیره گویند و ر غرب داشت
 چو بمن را باستان خواست شد چپ آوازه انگامه ویر راست شد
 اگر جز تو داند که عزم تو چیست برین رای و دانش نباید گریست
 کرم کن نه پر خاش و کین آوری که عالم بر زیر ناکین آوری
 چو کاری بر آید بلاطف و خوشی چه حاجت به تندی و گردن کشی
 نخواهی که باشد دولت در دست دل در دستندان بر آور ز بند
 بیاز و تو انان باشد سپاه برو هست از ناتوانان نخواه
 و عالی ضعیفان امیدوار ز بازوی مردی به آید بکار
 بر آنکه استعانت بدرویشش برد اگر بر خریدون زدا و پیشش برد

* باب دوم در احسان *

اگر هو شمسندی بمعنی گرامی که معنی بماند نه صورت بجای
 کرد دانش و خود و تنوی نبود بصورت در پیش هیچ معنی نبود
 کسی خسته آسوده در زیر گل که خسته ز مردم آسوده دل
 غم خویش در زندگی خور که خویشت برده پیر داند از حرص خویش

زرد نعمت اکنون بده کان تست که بعد از تو بیرون ز فرمان دست
 نخواهی که باشی پراگنده دل پراگنده گان را از خاطر مهمل
 پریشان کن امروز گنجینه چست که فردا کلیدش نه در دست تست
 تو با خود به بر توشه خویش تن که شفقت نیاید ز فرزند و زن
 کسی گوی دولت ز دنیا به برد که با خود نصیبی به عقبی به برد
 به غم خوارگی چون سرانگشت من تبارد کسی در جهان پشت من
 اکنون بر کف دست نه هر چه هست که فردا بدندان گری پشت دست
 پوشیدن ستر در ویشش کوش که ستر خدایت شود پرده پوش
 مگردان غریب از درت بی نصیب مبادا که گردی بد را غریب
 بزرگی رساند به محتاج خیر که ترسد که محتاج گردد و بغیر
 مجال دل خستگان در نگر که روزی تو دل خسته باشی مگر
 درون فرو ماندگان شاد کن ز روز فردا ماندگی یاد کن
 نه خواهند نمی برد دیگران بشکرانه خواهند از در مران

* حکایت *

پدر مرده را سایه بر سر گمان غبارش بپندشان و غبارش بکن
 چوینی یقینی سرانگنده پیش به بود بر روی فرزند خویش
 یتیم از بگری که نازش خرد و عمر خشم گیرد که بارش برد
 الا انکره که عرش عظیم بلد ز دهمی چون کار یه یتیم

بر رحمت بکن آتش از دیده پاک بشفقته بیفشانش از چهره خاک
 اگر سایه خود برقت از سرش تو در سایه خویشتن پرورش
 من آنکه سر تا جور داشتم که سر در کنار پدر داشتم
 اگر برو جودم نشستی کس پریشان شدی خاطر چند کس
 کنون گم برندان بر ندم آبر نباشد کس از دوستانم نصیر
 مرا باشد از درو و طفلان بحر که در طفلی از سر بر فتم پدر

* حکایت *

یکی خار پائی یتیمی بکند خواب اندرش دید عدد و خجند
 همی گفت و در روزهای جمید که آن خار بر من چه گناه مید
 شد تا توانی ز رحمت بری که ز رحمت برندت چو رحمت بری
 چه انعام کردی مشو خود پرست که من سرورم دیگران زیر دست
 اگر تیغ دورانش انداختی نه شمشیر دوران بسوزاختی
 چو بینی و عاگویی دولت هزار خداوند را شکر نعمت گزار
 که چشم از تو دارند مردم بسی نه تو چشم داری بدست کسی
 کرم خوانده ام سیرت سروران غلط گفتم اخلاق پیغمبران

* حکایت *

شیدم که بگرفته این سبیل نیامد به مهمان خضرانی غلمان

ز فرخنده خوئی نخوردی نگاه مگر بی نوائی در اید نورا
 بیرون رفت و هر جایی بنکرید با طراف وادی نگه کرد و دید
 به تنهایی در میان جوید سر و مویش از برف پیری سفید
 بدلی داریش هر جایی بگفت بر سم که میان صلائی بگفت
 که ای چشم های مرا مردک یکی مرد می کن بنان و تک
 نعم گفت و بر جماعت و بر داشت گام که دانست خلقش علیه السلام
 و قیام مهمان سه الی خلیلی بعزت نشانند پیر ذلیل
 به فرمود ترتیب کردند خوان نشسته بر هر طرف هم گمان
 چون سم انداز کردند جمع ز پیرش نیامد حدیثی به صبح
 گفتا که ای پیر ویرینه ردر چون پیران نمی بینمت صدق و سوز
 ز شرط است وقتی که روزی خوری که نام خداوند روزی بری
 گفتا نگرم طریقی بدست که نشنیدم از پیر آذر پرست
 بدانست پانصد نیک فال که گبر است پیرته بوده حال
 بخواری بر اندیش پویگان دید که منکر بود پیش پاگان پایه
 سروش آماز کردگار جاییل به هیبت ملامت کنان گاهی خلیلی
 پیش داده حدسائی روزی و جان ترا نصرت آماز و یک زمان
 کردی بر پیش آتش سجود تو واپس چرا می بری دست خود

گروه بر سر بند اجماع من که این لریق و شیدا هب و آن مکر و تن
زبان می کند مرد تنبیر و آن که علم و ادب میسر و شیدا بنان
کجا عقلی باشه ع فتوی دهد که اهل خرد دین بد نیا و بد
و لکن توستان صاحب خرد زار زبان فرودشان بر غیبت خرد

* حکایت *

زبان دانی آمد به صاحب دلی که محکم فرو مانده ام در جگلی
یکی سفله را ده درم بر من است که دانگی از آن بردلم ده من است
هر شب پریشان از حال من هر روز چون سایه دنبال من
بگرد از سخن های ناظر پریش درون دلتم چون در خانه ریش
خدایش بگرد تا ماد بر او جز این ده درم چیز دیگر نداد
مذاسته از دفتر دین الهی نخواهد بجز باب لا ینصرف
خورد از کوه یک روز سر بر نزد که آن قلتهان طغیه بر در بر
در ایدیشه ام تا که اسم کریم از آن سنگی دل دست گیر دبیم
شینه این سخن پیر فرخ نهاد درستی دور را آستینش نهاد
زرافتاد در دست افسانه گوی بیوان رفعت زانجا چو زرتازه روی
یکی گفت شیع این ندانی که کبکست بر دگر بسیرد بناید گریست
گرائی که بر شیر نه زمین نهد ابو زید را اسب و خرزین آید
بر آشفست هاید که خاموش باش تو مرد زبان نیستی گوش بلش

با گمراهی است بود آنچه پنداشتم ز خالق آید ویش تا بود اشتم
 و گمراه شوخ چشمی و سالوس کرد الا تانه پنداری افسوس کرد
 که خود را نگاهداشتم آبروی ز دست چنان گمراه پر یاده گوی
 بد و نیک را بدل کن عییم و ز در که این کسب خیر است و آن دفع شیم
 خنک آنکه در صحبت عاقلان بیاموزد اخلاق صاحب دلان
 گرفت عقل در ایست و تدبیر و هوش بر خفت کنی بند سعیدی بگوش
 که اغلب درین شیوه وارد عقل نه در چشم و زلف و بنا گوش و خال
 * حکایت *

کبی ماند دنیا ز و صد هزار خافت بود صاحب دل هوشیار
 نه چون سمه گان دست بر زر گرفت چو آرا دگان بند از دیر گرفت
 ز در ویش خالی نماید درش معما غریبه مهمان سرای اندرش
 دل خویش و بیگانه خور هند کرد نه همچون پدر عییم و زربند کرد
 ملامت کنی گذشتش ای باد دست یک را بر ایشان مکن هر چه همی
 ز در مال و نعمت نماید بسی مگر این حکایت تکفیت کسی
 * مثل *

درین روزها ز اهدی با پرس شنیدم که میگفت جان پدر
 مجتهد در دو خانه پدر و از باش جوانمرد و دنیا بر اندان باش
 سر پیش بین بود و کار آزمای پدر را ثنا گفت گای نیکر ای

بسنائی توان خرمین اند و خشن نیک و دم نه مردی بود و موختن
چو در تنگدستی نداری شکیب نگاهدار و وقتی فراخی حسیب

• مثل •

بده خنجر به خوش گفت بانوی ده که روز نوایرک سخنش بنده
بهر وقت پر دار مشک و صبوی که پیوسته دیده روان نیدست جوی
بد نیا توان آخرت یا قسن یز و پنجه دیو بر تاقسن
پیکار برد و ستان ز در پیش و ز آعیب دشمن در اندیشه باش
اگر تنگدستی مرد پیش یار و بگیم دادی بیاد یار
بدست نهی بر نیاید امید جز ز بر کنی چشم دیو سفید
تعی دست بر خور دیان پیچ که بی پیچ مردم نیز زد و پیچ
اگر روی بر خاک پایش نهی جوابت نکوید بدست نهی
خداوند ز بر کند چشم دیو بدام آورد صخره چینی بر یو
وگر هر چه داری بگفت بر نهی گفت وقت حاجت بماند نهی
گه ایان بسی تو هرگز قوی نگر و ندون رسم تو لاغر شوی
چو مناع خیر این حکایت بگفت ز غیرت جوانمرد را برگ بخت
پراگنده دل گشت از آن عیب جوی بر آشفت و گفت ای پراگنده کوی
مراد سنگای که بر اسن است یه ز گفت میراث جد من است
نه ایشان به سخنش نگاهدارند به حسرت بر قعد و بکنده استند

به چشم بیفتاد مال پدر که بعد از من افتد بدست پسر
 همان به که امروز مردم خورند که فردا پس از من به بیفتد بر نه
 خورد و پوش و بخششای و راحت رحمان که می چه داری ز بهر کسان
 بر ند از جهان با خود اصحاب رای فرومایه مانده به حسرت بجای
 ز رو نعمت آید کسی را بکار که دیوار عقیبی کند ز رنگار
 به نیا توانی که عقیبی خری بخر جان من و نه جبرست بری
 به آزا مردی بشودش کسی که در راه دین سعی کردی بسی
 همی گفت و بر در گریبان خجیل چه کردم که دردی توان بست دل
 امیدیکه دارم بفضیلت خداست که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
 طریقت همین است کامل یقین نکو کار بودند و تقصیر بین
 بشایع هر شب دعا خوانده اند **سحر** که مصلحا بیفتد مانده اند

*** حکایت ***

بر آید وقتی زنی پیش شوی که دیگر مخمرنان ز طباخ کوی
 بازار کندم فردشان گرای که این جو فروش است گندم نمای
 نه از مشتری کار و عام گیس یک هفته رویش ندید است کس
 بدله اری آن مرد صاحب نیاز برن گفت کاین رودستانی بساز
 باتمید ماکله این جاگرفت نه مردی بود نفع زود اگر رفت
 رو یک مردوان آزاده گیر چو اسب ناده دوست افتاده گیر

بدخوشای گاتان که مرد حق اند خرید اردوگان بی زونق اند
چو انمرداگر راست خواهی نولی است کرم پیشه شاه مران عالی است
* حکایت *

سفیدم که مردی براه حجاز بر خطبه کردی دور کت نماز
چنان گرم رود در طریق خدای که خار منیلمان نکندی ز پای
یا خرنو سو اس خاطر پریش پسند آمدش در نظر کار خویش
به تلبیس ابلیس در چاه رفت که توان ازین خوبتر راه رفیق
گرمش رحمت حق نه دریافتی غرورش سداز جاده بر تافتی
یکی تفت از غیبش آواز داد که ای نیک بخت مبارک نهاد
سپه ارگر طاعتی کرده که نرالی بدین حضرت آورده
یا حسانی آسوده کردن دلی به از الهف رکعت بر منزی
* حکایت *

بسرهنک سلطان چین گفت زن که خیرای مبارک در رنق زن
بر و تا ز خوانست نصیبی دهند که فرزند گانست به سخنی درند
بگفتا بود مطیح امر دزد که سلطان بشب تبت روز کرد
زن از نا میدی سهرانگند پیش همه یکت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه آیا چه خواست که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش بر آید ز دست به از هائیم اند هر دنیا پرست

مسلم کنی را بود روزه داشت که در ماندۀ را دهنان داشت
و گرنه چه حاجت که زحمت بری ز خود بازگیری و هم خود خوری
خیالات ناوان خلوت نشین هم بر کند عاقبت گفرد و دین
مفاہست در آب و آئینه نیز و لیکن صفا را ایبا بد سیر

* حکایت *

یکی را کرم بود و قوت نبود کفایتش بقدر مردت نبود
کسی را که بهمت باند او افتد مرادش کم اندر کند افتد
که سفاکند او ندستی مباد جو اندر در اتکدستی مباد
چو سیلاب زیران که در کوه سار نگیرد و همی بر باندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم تنگ مایه بودی ازین لاجرم
برش تنگد معنی در حرفی نوشت که اسی خوب کرد از فرخ شهرشت
یکی دست گیرم به چندین درم که چند بست تا من برندان درم
به چشم اندرش قدر چیزی نبود و لیکن به دستش بشیزی نبود
به خصمان بندی فرستاد مرد که اسی نیکانمان آزاد مرد
بدارید چندی گفت از دامنش و گد میگردیزد خصمان بدمنش
وز انجا برندان در آمد که چیزی و زمین شهر تا پای اری کرد
چو کنج شک در باز دید از قفس قرارش نماند اندران یک نفوس
چو باد حیا زان زمین سیر کرد و نه سیری که بادش رسیدی بگرد

مگر فتنه خالی جوانمرد را که حاضر کن سیم یار و را
 به بیچارگی راه زندان گرفت که مرغ از نفس رفته نتوان گرفت
 شنیدم که در حبس چندی بماند نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند
 ز ماهانیا سود و شایسته سخت بر و پارسانی گذر کرد و گفت
 نه پندار مت مال مردم خوری چه پیش آمدت تا زندان دری
 بگفتا که آن ای مبارک نفس نخوردم بحیلت گم می مال کس
 یکی ناتوان دیدم از بند زینش خلعش ندیدم بجز بند خویش
 ندیدم بنزد یک دانش پسند من آسوده و دیگری پای بند
 بر مرد آخر و نیک نامی به برد زهی زندگانی که نامش نبرد
 تن زنده دل خفته در زیر گل به اند عالمی زنده مرده دل
 بول زنده هرگز نگردد مملوک تن زنده دل گریه و چه نامک

* حکایت *

یکی در بیابان سگی تشنه یافت بدون از رمق در حیاتش نیافت
 گله و لو کرد آن پسندیده کیش چو حیل اندران بس است و ستار خویش
 بنجد است میان بس است و باز و کشاد سگ ناتوان را دمی آب داد
 خبر داد پانچم بر از حال مرد که داد و رگناتان او عفو کرد
 الا که شفا کاری اندیشه کن و ناپیش گیر و گرم پیش کن

کسی با سگی نیکوئی کم کرد ایجا کم کند حیر با بیابا مرد
 کرم کن چنان کت بر آید ز دست جهان بان در خمر بر کس نه است
 بقظا روز رنجش کردن ز گنج نباشد چو قیر اطلی از دست رنج
 بر دهر کسی باز در خورد زور گر ان است پای طمع پیش مور
 تو با خلق نیک کن ای نیک نخت که فردا نگر د خدا با تو سخت
 گر از پا در آید نماید اسیر که افتادگان را شود دست گیر
 بازار فرمان مده بر روی که باشد که افتد به فرمان دبی
 چونکین و جاهت بود بر دوام مکن زور بر مرد درویش و عام
 چه دانی که با جا و شکمین شود چویندق که ناگاه فر زین شود
 نصیحت شنو مردم نیک بین نپاشند در بیسج دل تخم کین
 خداوند فر من زیان می کند که بر خوشه چین سر گر ان می کند
 مگر سه که نعمت به مستکین دهد و زان بار غم بر دل این نهد
 بساز و رسانی که افتاده صحت پس افتاده را باوری کرد سخت
 دل زیر دستان نباید شکست مبادا که روزی شوی زیر دست

* حکایت *

بنالید درویشی از رفعت حال بر تنه خوی خداوند مال
 ز دیار و ادش عید دل ندانگ بر روز دیر باری از طیرد بانگ
 بفرمود کوه نظر تا غلام بر اندش بخواری و ز جرات

دل هایل از جوراد خون گرفت
 تو نگارش روی باری چراست
 بنا کردن شکر پروردگار
 بزرگش سردرتباهی نهاد
 شقاوت نشاندش بر همه چیز
 دشمنش قضا بر سر از فاقه خاک
 سراپای عاشش دیگرگونه گشت
 غلامش بدست کرمی فتاد
 بدیدار مسکین آشفته حال
 شبانگه یکی بردش لقمه جدمت
 لقمه بود صاحب نظر بنده را
 چونز دک برایش ز خوان بهره
 شکسته دل آمد بر خواججه باز
 به پیر سید مبالا فرخنده خوی
 بگفت اندر دم به شورید صحت
 که مهابوب او بوده ام در قدیم
 چه کوتاه شید و عدتش از عرومان
 بشنیدید و گفت آنی بسره جزو نایبست
 سرالغم بر آورود گفت ای مشکیت
 مگر می نه ترست در ز تلخی خواست
 شنیدم که بر گشت از روزگار
 عطار و قلم در سیاهای نهاد
 نه بار شش بر ما کردنی با برگیر
 مشعره صفت کیمبر و دست پاک
 برین ماجرا عدتی بر گذشت
 تو نگار دل و دست در روشن نهاد
 چنان شاد بودی که مسکین مال
 ز سخنی کشیدن قدمهاش جدمت
 که خوشنود کن مرد خواننده را
 بر آوروی خویشتن لقمه
 عیان کرد و اشکش ندید با چه را
 که اشکیت ز جور که آمد بروی
 بر احوال این مرد شوریده بخت
 خدا و غم ز بود و امل ک و صبر
 کند دست خوابش بدرد بران
 بشناس بر کس از گمردش بدو نایبست

نه آن شه خوشت بازارگان که سفودی سرانز کبر بر آسمان
من آنم که آن روزم از دور براند بر وز منش دور گیتی نشاند
نگه که دبار آسمان جوی من فدو شست گرد غم از روی من
خدای ارب به حکمت بر بندد ری کشاید بفضل و حکم دیگری
بسا مجلس بی نوا سیر شد بسا کار منعم نه بر زیر شه
پس آنکه چرا اول بدینا نهی ز دنیا اگر دل بر آری بهی

* حکایت *

یکی حیرت نیک مردان شنو اگر نیک مردی و پاکیزه رو
که شبانی ز حانوت گندم فروش بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد و موری در آن غله دید که سیر گشته از هر طرف میدد پد
ز رحمت برو شب نیار صحت خفت با دای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریشش پراگنده گردانم از جای خویش
در دن پراگنده گان جمع دایر که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاک زاد که رحمت بران تربت پاک باد
میا از موری که دانا کش است که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیر اندرون باشد و سنگدل که خواهد که موری شود و تنگدل
مزن بر سه ناتوان دست زور که روزی پایش در افقی چومور
نه بخشید بر حال پر نوانه شمشیر نگه کن که چون سوخت در پایش جمع

کردم ز تو ما توان بر بسی اجمت تو اجابر از تو هم آخر کسی است
• حکایت •

به بخش ای پسر کاظمی زاده صید با چنان توان کرد و وجهی بقیه
و را با لطف گردن به بند که توان بر بدن به تیغ این گنه
چو دشمن کرم بیند و لطف وجود نیاید دگر خبیث از و دور و دور
مکن بد که بد بینی از یار نیک بر وید زخم بدی بار بیک
چو باد دست دشوار گیری و تنگ نخواهد که بید تر انقبش و رنگ
و گر خواجده باد دشمنان نیک خوید بسی بر نیاید که گردید دوست

• حکایت •

بره بر یکی پیشم آمد جوان نیک در پیش گو سندی دو آن
به و گفتم این ریسمان به بند که می نارد اندر پیت گو سندی
سبک بند و زنجیر از و نیاز کرد چه و راست بود بدن آغاز کرد
چون از پیشم هم چنان میدوید که جو خورده بود از کفش یا خود
چو باز آمد از پیش و بازی بجای بر اید و گفت ای خداوند برای
نه این ریسمان می پرو بامیش که احسان کند بیست در گردش
بدان را تو ازش کن ای نیک مرد که سبک پاس دارد چنان تو خورد
بر آن هر کند است دندان یوز که ماله سر دست پر پشت یوز
بلطفی که دید است پیل و مان نیارد همی جمله بر پیل بان

یکی رو بهی دیدی دست و پای فرو ماند و رضع و لطف خدای
که چون زنده گمانی یسری برد بدین دست و پا از کجای خورد
درین بود درویش شوریده رنگ که شیری در آمد شغالی بچنگ
شغال نگون بخت را شیر خورد و یانه آنچه رو باه زود پیر خورد
و مگر روز باز اتفاق افتاد که روزی رسان قوت بدو زایش داد
یقین مرد را دیده بینده کرد و شد و تکیه بر آفریننده کرد
کسین یسری بکنجی نهینم چو مور که در دوی نخوردند پیلان بر و بر
ز نندان فرود چندی بچیب که بخشیده روزی رساند ز غیب
نه بیگانه بیمار خوردش نه دوست چونکش رگ و استخوان ماند پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش زد یوا بر محرابش آمد گوش
بر و شیر در رنده باش ای دقل میبند از خود را چه رو باه شال
چنان سعی کن که تو ماند چو شیر چو دیده به با شیبی یوا مانده بهیر
بچنگ آمد و یاد دیگران نوش کن نه بر فضا که دیگران گوش کن
نخورتاوانی زبان روی خویش که جمیت بود در تر از روی خویش
چو مردان بایر زنج و راحت رسان مخدث خورد دست زنج کسان
بگیر ای جوان دعت درویش پیر نه خود را بیفنگن که دستم بگر
خدا را بران بنده بخشایش است که خلق از وجودش در آسایش است

گرم و زرد آن سر که مغزی دروست که دون همسانه بی مغز پوست
 حشمتی که دوزا پایند کیش چه گفت آن شتر بان بفرزند خویش
 گهی نیک بنده برود سر ای که نیکی رعاند بخلق خدای
 * حکایت *

شنیدم که مردیست پاکزده بوم شانا زده رود و اقصای روم
 من و چند سالوک صحرا نورد بر فیم تا صد بیدار مرد
 مرد چشم هر یک بنوعید و دست به نگین و عزت نشاند و نشاند
 زرش دیدم و زرع دشا گرد و رخت دلی بی مرویت جوی برد رخت
 باطفت و لیت گرم رو مرد بود ولی دیگرانش عجب عمر بود
 همه شب نبودش فرار و رجوع ز تسبیح و تهلیل و مارا رجوع
 سحر که کمر بست و در باز کرد همان لطفت دو شینه آغاز کرد
 یکی مرد شیرین خوش طبع بود که با ما آمدن در آن ریح بود
 مرا بوعده گفتا به تصحیف ده که در ویش را تو شه از نو عهد به
 به عزت منه دست بر کفش من مرا نان ده و کفش بر مهر بران
 بیا ز مردان سبق برده اند نه شب زنده داران که دل مرده اند
 همین دیدم از پاس بان تار دل مرده و چشم شب زنده دار
 کرامت جو نردی و ناندی است مقالات بیوه و طبلان تهی است
 قیامت کسی بنده اندر بهشت که معنی طلب کرد و عوی بهشت

بمعنی تو ان سرود دعوی درست دم بیدم تکیه گاهی است صحت

• حکایت •

شیدم و رایام حاتم که بود بخیل اندرش باد پایی چو دود
هاسرعتی و ع بانگ ادنهی که بر برق پیشی گرفتنی همی
بنگ زالمیر نجات بر کود و دشت تو گشتی مگر ابر نیسان کند شفت
یکی سیل رفتار ما نو بود که باد از پیش با زماندی چو گردد
بگفته مردان صاحب علوم سخن های حاتم به سلطان روم
که هم تایی اود در کرم مرد نیست چو ا پیش جملان دنا و دنیست
پایان نو و دی چو گشتی بر آب که بالای سیرش نپرو عذاب
به صورت و ناچنین گفت شاه که دعوی خجالت بودی گوا
من از حاتم آن اسب نازی نژاد بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که دعوی شکوه همی است و گردد کند بانک طلبی است
رسول هنر مند و عالم بطنی روان کرد و دد مرد همراه دی
هزین مرده و ابر گریان برو ها کرده بار و گرجان و رده
بسنزلی گهر حاتم آمد فرود بر آهو و چون تشنه بر زنده رود
بساغانی بیگانه و اسپه بگشت بر اسن مکر داد شان زربشت
شب آنجا بودند و روز دیگر بگفت آنچه دانست صاحب خبر

* حکایت *

همی گفت حاتم پریشان چوست ز حضرت بدند ان همی کند و عفت
 که ای بهره و ز سوید نیک نام چرا پیش از نیم ندادی پیام
 من آن بادر قمار و دل شتاب ز بهر شهادت و شکر دم کباب
 که دانستم از دست باران و عیال نشاید من در چراگاه خیل
 بنوعی دیگر روی و راهم نبود جز آن بر در بارگاهم نبود
 مروت ندیدم در آئین خویش که همان به خدیو دل از فاقه ریش
 مرا نام باید در اقلیم فاشش دگر مرکب نامور کو مباحثش
 کس از آدم داد و تشریف واجب طبیعی است اطلاق نیکو و کسب
 خبر شد مردم از جوانمردی هزار آفرین کرد بر طبع وی
 ز حاتم بدین نکته و اضی مشو ازین غیب تر ماجرای مشو
 * حکایت *

ندانم که گفت این حکایت من که بود است فرماندهی در حسن
 ز نام آوردان کوی دولت و بود که در گنج بخشی نظیرش نبود
 توان گفت او را صاحب گرم که دستش چو باران قشاندی درم
 کسی نام حاتم نبردی برش که شود از رفتی از دور سرشش
 که چند از مقالات آن ناد مستخرج که نه ملک وارد نه فرمان دگر گنج
 شد ندیم که حشمتی مویگانه ساخت چو پیکان در این برسم حلقی نواخت

وز ذکر حاتم کسی باز کرد و در لیس ما بهمن اعاد مرد
صد مرد را بر سر کینه داشت یکی را بخون خوردنش بر گماشت
که تاجت حاتم در ایام من نخواهد به نیکی شدن نام من
بلاجوی راه بی طی گرفت بکشتن جوان مرد را بی گرفت
جوانی بره پیش باز آمدش کرد بوی انسی فراز آمدش
نگو روی دانا و شمشیر زن شبش بزد همان بر خویشتن
سرم کرد و غم خورد و بوزش نبود بدانیش را دل به نیکی بود
نهادش سحر بوجه بردست و پای که نزدیک ما چند روزی پای
بگفتا نیارم شد این جامنیم که در پیش دارم مهری عظیم
بگفت ارنوی با من اخذ در میان چو یاران یکدل بگو ششم جان
بمن دار گفت ای خود مند کوش که دانم فرود بند را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر که فرزند خویش دنیا و سیر
سروش پادشاه مین خواست است ندانم چه کین در میان خاص است
سرم ره نائی بدانجا که دوست همین چشم دارم بیار لی دوست
بخندید بر نا که حاتم منم سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
بیاد که چون صبح گردد سفید گزندت رسد یا شوی نا امید
چو حاتم باز ادگی سر نهاد جوان را بر آمد خردش از نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای بست گهوش دیده بودید که پا و دوست

بینه اخف شمشیر و ترکش نهاد چو بیچارگان دست برکش نهاد
 که گرمی گلی بر وجودت زخم نه مردم که در کیش مردان زخم
 زود چشمش ایو سعید و در بر گرفت و زانجا طریق بن بر گرفت
 ملک در میان دو ابروی مرد بد است عالی که کاری نکرد
 به گفتا بیا تا چه داری خبر چرایز نه بستی بفسر اک سهر
 مگر بر تو نام آوری جمله کرد نیاروی از ضعف تاب نبرد
 جوانمرد شاطر زمین بوسه داد ملک را ثنا گفت و نکین نهاد
 بدو گفت که ای شاه بار ای و هوش الدین در مستحبهای حاتم نینوش
 که در یافتیم حاتم نام جوی مهر مند و خوش منظر و خوب روی
 جوانمرد و صاحب خرد دیدمش بردانگی فوق خود و دیدمش
 مرابار لطفش و و تا کرد پشت به شمشیر احسان و فضلم بگشت
 بگفت آنچه دید از کرمهای وی شهنشده ثنا گفت بر آل علی
 فرستاده را داد مهر و درم که ختم است بر نام حاتم کرم
 مراد را رسد گر گواهی دهند که معنی و آواز هاشم نموده

* حکایت *

شنیدم که طی در زمان رسول نکر دند منثور ایمان قبول
 فرستاد شکر بشیر دندیر گرفته از ایشان گروهی اسیر
 فرستاد کشتن به شمشیر کین که ناپاک بود و ناپاک دین

زنی گفت من دختر خانم
 کرم کن بجای من ای محترم
 بفرمان پیغمبر یک رای
 و بران قوم باقی نهاد تیغ
 بر آری به شمشیر زن گفت زن
 مرد است نه بیم را ای زنند
 همی یافت گریان بر احوال طی
 به نشید بر قوم دیگر عطا که هرگز نگر داصل کو هر خطا

♦ حکایت

ز بیگانه خانم یکی پیر مرد
 ز راهی چنین یاد دارم خبر
 زن از خیره گفت این چه ند پیر بود
 سینه این سخن نام برد اوطی
 گراد در خور حاجت خویش خواست
 به خانم با زاد مردی دیگر
 ابو بکر معتمد آنکه دست نوال
 رعیت بنا ادا لشاد باد
 مرا شرازه دایره ناک فرخنده بوم
 جوانمندی ازین نامور خانم
 که مولای من بود صاحب کرم
 گشادند زنجیرش از دست دپای
 که ریزند سیلاب خون بید و بیغ
 مرا نیز با جمله گردن بر زن
 به تنه او یا در آن من در کند
 بسمع رسول آمد آواز دی
 هرگز نگر داصل کو هر خطا

چو نام که بر میسی نام دی نیردی کس اندر جهان نام طی
 شناخته از آن تا سوره در کتاب ترا هم شناخته و هم ثواب
 که خاتم بدان نام و آوزاه خواست ترا حقی و عهد از برای تداست
 تکلیف بر مرد در ویش نیست نصیحت همین یک سخن بدیش نیست
 که چند آنکه جهندت بود خیر کن ز تو خیر ماند ز سمدی سخن
 * حکایت *

یکی را خری در گل افتاده بود نرسوداش خون در دل افتاده بود
 بیابان و سر ما و باران و عمل فروهشت ظلمت بر آفاق ذیل
 هر شب درین غصه تا یابد اد سقط گفت و نفرین و دشنام داد
 مذشمن بر ست از زبانش مذ و صفت نه سلطان که این بوم دیران ادست
 قضا را خد او مذ آن پهن دشت در آن حال منکر بر و برگذشت
 نگه کرد و سالار اقلیم دید که برشته این ماجرا می شنید
 شنید این سخن های دور از صواب نه صبر شنیدن نه روی جواب
 به چشم سیاست در و بنگر است که شود ای این بر من از هر چست
 یکی گفت شنا تا به تیغش برن که ناگذاشت کس رانه دختر برن
 نگه کرد سلطان عالی محال خودش در بلاد دید و خرد در وطن
 به سختید بر حال سکین مرد فرو خورد خشم سخن های سرد
 زرش داد اسپ و قبا پوسین چه نیکو بود مهر در وقت کین

یکی گفتش ای پیرلی عقل و نهوش عجب ز منی از قتل گفتا نهوش
 اگر من بنا لیدم از درد خویش وی انعام فرمود در خورد خویش
 بدی را بدی جهل باشد جزا اگر مردی احسن ای من اعلا

* حکایت *

شنیدم که مغروری از کبر مست در خانه بر روی سابلان به بست
 بکنجی نم و ماند به نشست مرد جگر گرم و آه از تن چینه سرد
 شنیدم که یک مرد پوشیده چشم به پر عیدش از موجب کین و خشم
 فرو گفت دیگر یست بر خاک کوی جفائی کنان شخص آمد بروی
 بگفت ای قلان ترک آزار کن یک امشب به نزد من افطار کن
 بخلق و فریشتن گریبان کشید بخانه و بر آوردش و خوان کشید
 بر آسود درویش رویش نهاد بگفت ایرات رویش نائی داد
 شب از زنگش قطره چندی بکاید سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
 حکایت بشهر اندر افتاد جوش که آن بی بصر دیده بر کرد دوش
 شنیدم این سخن خواجه سنان دل که بر گشت درویش از تنگ دل
 بگفتا حکایت کن ای نیک بخت که چون سهیل شد بر تو این کار سخت
 که بر گزمت این شمع گیتی فروز بگفت ای مستکار آشفته روز
 بروی من این در کسی کرد باز که کردی تو بروی او در قران
 تو کوتر نظر بودی و هست رای که مشغول گشتی به چغده از بنای

اگر بوی بر خاک مردان زنی بر روی که پیش آید و دشمنی
 کسانی که پوشیده چشم و دل اند همانا گزین تو یا غافل اند
 چون گذشته دولت ملامت شنید سرانگشت حسرت بدندان گزید
 که شهباز من صید دام تو شد مرا بود دولت بنام تو شد
 کسی چون بدست آورد جره باز مرد و برده چون موش دندان به آند
 (سفتار افند در دلداری خالق)

الاگر طلبگار اهل دلی ز خدمت مکن یک زمان غافل
 خورش و بکنجشک و کباب و عام که یکروزت نماند همانی به ام
 چو هر گوشت تیر نیانز انگلی امید است ناگه که صیدی کنی
 دری هم بر آید ز چندین صدف ز صد چوید آید یکی بر پد ف
 اگر زاله هر قطره درستی چو خمره باز از او پر شدی
 حکایت ۷۱ *

یکی را پسر گم شد از راه شبانکه بگردید در قافله
 ز هر کس به هر صید هر سو شبانکه بتاریکی آن برو شنائی یافت
 چو آمد بر مردم کاروان شنیدم که ریگشت با ساربان
 ندانی که چون راه بروم بدو صحت هر آنکس که پیش آمدم گفتم او صحت
 از آن اهل دل درونی هر کس اند که باشد که روی بروی رخند
 برندان برای دلی باران خورند از برای گلی خارها

نر تاج ملک زاده در ملاحظه شیبی لعل افتاد در سنگ لایخ
 پدر گفتش اندر شب تیره رنگ چو دانی که کوهر که ام احمد دستگ
 هر شب نگما پاس دارای پسر که لعل از میانش نباشد بدر
 در او باش پاکان شوریده رنگ هماچهای تاریک و لعل احمد دستگ
 بر غبت نیکش با هر جا هلی که اقی بسرو وقت صاحب دلی
 کسی را که با دوستی بر خوش احمد نه بینی که چون بار دشمن کش است
 یزد چو گل جامه از دست خار که خود در ره افتاده باشد چو مار
 غم جمله خورد و هوای یکی بر اعانت صد کن برای یکی
 گهرت خاک پایان شوریده سر فقیر و حقیر اندر نظر
 تو هرگز مبین شان چشم پسند که ایشان پسندیده حق پسند
 کسی را که نزدیک ظلمت بد دوست چو دانی که صاحب ولایت خود احمد
 نور معرفت بر کسانی است باز که در است بر روی ایشان قرار
 بسا تاجر ایشان تلخی چشان که آیند در خلد دامن کشان
 بیومسی گرت عقل و تدبیر است یکم زاده را در نوا خانه دست
 که زو روی بیرون آید از شهرند نامه بیت بخشد چو گر و آینه
 بسوزان در نوح گل اندر رخ صفت که در نو بهار است نایب نظر بیست

کجای از هر چه خرج کردن گذاشت زرش بود یا رای خوردن گذاشت
 نخوردی که خاطر بر آساید شش ندادی که فردا بکار آید شش
 شب در دزد در بند زرد بود و هم زرد سیم در بند مرد لیم
 بدانت روزی پس در کسین که مسک کجا کرد زرد در زمین
 ز خاکش بر آو رود بر باد داد شیندم که سنگی بجایش نهاد
 جوان مرد در از ر بقلای نکر و یک دستش آمد بدیگم خورد
 ازین کم زنی بود ناپاک رو کلاهش بنازارد میز و گرد
 نهاده پدر چنگ در نای خویش بر چنگی و نائی آورد پیش
 پدر زار و گریان هر شب تخف ز سر بام دادان بخندید و گفت
 ز راز بهر خوردن بود ای پدر ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
 ز راز سنگ ناره برون آوردند که باد و ستان و عزیزان خوردند
 ز راز رکعت مرد دنیا پرست هنوز ای بر او بر سنگ اندر است
 چو در زندگانی بدی با عیال حرکت مرگ خواهند از ایشان مثال
 که خویشانت آنکه خوردند از تو سیر که از بام پنجه گز افقی بر زیر
 نجیب تو نگر بدینار و سیم طلسمی است بالای گنجی میم
 از آن سالهایی بماند زرش که لرزد طلسمی چنین بر سرش
 سنگ اجل ناگهش بشکند با سودگی گنجی قسمت کننده

پس از برون و گمرد که آن چومور بخورد پیش از آن که خورد گرم کرد
صنخه های معدی مثال است و بند بکار آید است گم شوی کار بند
دریغ است زمین روی بر تافتن کمین روی دولت توان یافتن
* حکایت *

جوانی بد آنکی گرم کرده بود تمدنای پیری بر آورده بود
بحری گرفت آسمان ناگهش هر ستاد سلطان به کشتن گهش
نگاه بوسی ترکان و غوغای عام تهاشا کنان بر روی و بام
چو دید اندر آشوب در ویش پیر جوان را مدست خلائق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین سخت کباری دل آورده بودش بدخت
بر آورد افغان که سلطان برده جهان ماند و خوبی پسندید ابرو
بهم بر همی سو ذ دست دریغ شیند ترکان آفتخته تیغ
بفریاد از ایشان بر آمد خروش چنانچه زمان بر سر روی دوش
پیاوه بسحر تا در بارگاه دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر بگردند بر تخت سلطان اسیر
بهوش پیر حید و هیبت نمود که مرگ منت خواستن از چه بود
چونکی است خوی سن و راستی بگو مرگم آخر چرا خواستی
بر آورد پیری دلاور زبان که اسی خلقه در کوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان برده نمودی و بی باره جان بهرد

ملک لرین حکایت چنان بر شکفت که پیرش نیز خوشبخت و پیری نلفه
 و زانجا نایب اقلان و خیران جوان همی رفت بیچاره و پسر و دوان
 یکی گفتش از چارسوی قصاص چه کردی که آمد بجانت خلاص
 گویشش نرو گفت گای هو شمند به انگلی ز جانی رسیدم ز بند
 بلی تخم در خاک از ان می نهند که بر د ز فرو ماند گوی بر د نهند
 جوی باز دارد بلالی درشت عصائی شنیدی که هو جوی بکشت
 حدیث درست آنرا از مصطفی است که بخشایش خلق و فیر بلاست
 حد و رانه بینی در ان بقره پای که بو بگز سعد است کشور کشتای
 بگیر ای جهانی بردنی تو شاد جهانی که شادی بر روی تو یاد
 کس از کس بدور تو باری نبرد گلی در چمن جور خاری نبرد
 تو کی سایه لطف حق بر زمین پیمیر صفت رحمت العالمین
 بر اقدر بر گریس بداند چه غم که شب قدر را می ندانند هر
 * حکایت *

کسی دید صحرای محشر بخواب چو من تفته روی زمین ز آفتاب
 همی بر فلک شد ز مردم خردش و ماغ از طیش می بر آمد بخوش
 یکی شخص از ان جمله در سایه برگردن در از خانه پیرایه
 پسر سعید گای مجلس آرای مرد که بود اندرین مجلس پای مرد
 زری داشت هم بر در خانه کلاه اسایه درش یکس مرادی بخفت

درین وقت تو میبندی امر در اصف ^{سازم در دریا و در ...}
 که یارب برین بنده بخشایشی کرد و دیده ام وقتی آسایشی
 چه گفتم چو حل کردم این راز را بشارت خداوند شیراز را
 که آفاق در سایه همیش ^{مقیم اندر سفره نعمتش}
 و رختی است مرد گرم بار و بار و زو بگذری بزم کوهستان
 شطرب را اگر تیشه بر پای زنده درخت بر و مندر اکی زنده
 بسی پای دارای درخت هنر که هم میوه داری و هم سایه و در
 گفتار انصار صیاست ملوک

بگفتم در باب احسان بسی و لیکن نه شمر طاعت با هر کسی
 بخور مردم آزاد را خون و مال که اند مرغ بد کنده به پروبال
 کسی را که ای خواجه با نیت جنک بدستش چرا سیدی چوپ و سنگ
 براند از بلخی که خار آورد درختی به پرور که بار آورد
 کسی را بده پایه محترمان که بر کتیران سرند او دگر آن
 میخشای بر هر کجا ظالم است که رحمت بر و جو بر عالم است
 جوان سوز را کشته بهتر چراغ یکی به در آتش که تالین به داغ
 هر آن کس که بر در رحمت کند بیازدی خود کار و آن میبزند
 چنان پیشکان را بده سه پیاد ^{ستم بر مضم پیشه عدل است و داد}
 * حکایت *

شنیدم که مردی غم خانه خورد که زنیو برادر حقیقت اولاد کرد
 ز بانو طلب که سا طور زدا که دیران کند خان زنیو زدا
 زدنش گفت زمین شان چه خواهی کن که مسکین پریشان شوند از وطن
 بشد مرد و انابس گاه خویش گرفتند یکروز زن را به پیشش
 زن بی خبر در دو بام و کوی همی کرد فریاد و میگفت شوی
 بیامد ز دو کان شوئی نانه مرد بران بی خرد زن بسیج طعنه کرد
 کن روی بر مردم ای زن تریش تو گفتی که زنیو مسکین کنیش
 کسی باید نان نیکوئی چون کند بدان را تحمل بد افتزدین کند
 چو اندر بر سر بیستی آزار خلق بشمشیر تیزش بیازار خلق
 چک آنچه باشد که خوانش نمود بفرمای تا استخوانش دهند
 چه نیکوز دست این مثل پیرده ستود کند زن گران بار به
 اگر نیک مردی نماید همس نیار و شب خفتن از دور دگس
 فی نیزه در حلقه کار زار به قیمت به از نیشکر صد هزاره
 نه هر کس سزاوار باشد مال یکی مال خواهد دگر کوشمال
 چو گریه نوازی کیوتر خورد چو فریه کنی گرک یوسف درد
 بنائی که محکم نداد اساس باندش کمن در کنی زود بر این
 * حکایت *

چه خوش گشت بهرام صحرا نشین چو یکیران تو سمن زدنش بر زمین

و اگر کسی از گله باید گرفت که سر کشد باز شاید بر دست
 بر بندای پسر دجله در آب کاست که سودی ندهد و چون حیل باب خاصه
 چون کوفت آیدت در کند کفش و زنده دل بر کن از کوفت بند
 سزای بلیس هرگز نیاید سبجو د نه از به گهر نیگونی در وجود
 بدان پیش را بای عمر حیت عد و در چه و دیو در شیشه
 گو شاید این مار کشتن بچوب چو سر زیر سنگ تو دازد کوب
 قلم زن که بد کرد بازیر دست قلم بهتر او را بشمشیر دست
 بد بر که قانون بد می نهد ترا می برد تا پاتش دهد
 کوهنگ را این مدیر بس است مدبر مخوانش که مدیر کس است
 سعید آورد قول سعیدی بجای که مدیر ملک است و توفیر رای

♦ باب سوم در عشق *

خوشادقت شوریدگان غمش اگر زخم بینند و کمر همش
 گدایان از بادشاهی نشور باید شش اندر که آئی عبور
 و مادم شراب الیم در کشند و کمر تلخ بینند دم در کشند
 بلای خمار است در عیش مل ساجد از خار است با شاد گل
 نه تلخ است صبر یکم بر یاد اوست که تلخی شکر باشد از دست دوست
 اسیرش نخواهد رانی ز بند بشکارش بخوبی خلاص از کسند
 نه ناظیر عزمت که ایان حی منازل شناسان گم کرده بی

ملامت کشانند مستان یار / سبکتر برداشتن بار
 بسز و وقت شان خلق کی راه برند / که چون آب حیوان به طامس درند
 جوینت المقدس درون بر قباب / درما کرده دیوار بیرون خرابه
 چوپر دانه آتش بخود در زنده / نه چون گرم پبله بخود بر تانده
 دلارام در بر دلارام جوی / لب از تونگی خوشک بر طرف جوی
 نگویم که بر آب قادرینند / که بر ساخل نیل مستحقین اند

حکایت

ترا عشق هر چون خودی ز آبد و گل / ر باید همی صبر و آرام دل
 به پیداریش فتنه بر خد و خال / بخواب اندرش پای بند خیال
 بصدقش جان سس نهی بر قدم / که بینی جهان با وجودش عدم
 چو در چشم شاید نیاید ز رت / ز رو خاک یک سان نماید برت
 و گر با کست بر نیاید نفس / که با او نماند و گر جای کس
 تو کوئی چشم اندرش منزل است / و گر چشم بر هم نهی در دل احد
 نه اندیشه از کس که رسوا شوی / نه قوت که یکدم شکست شوی
 کرات جان بخوابد بکف بر نهی / درت تیغ بر سر نهد سس نهی
 چو عشقی که بنیاد او بر هواست / چنین فتنه انگیز و فرمان رواست
 عجب داری از سالکان طریق / که با شنند در بحر معنی غریق
 بسودای جانان جان مشغول / بد که حبیب از جوان مشغول

یاد حق از خلق بگر بخته چنان مست سهاقی که می ریخته
 نشاید بد ا رود و اگر و شان که کس مطلع نیست بر در و شان
 است از ازل هم چنان شان بگوش بشم پادقا کوبلی در خردش
 گروهنی عملی دارد عزت نشین قد مهای خاکی دم آتشین
 بیک نعره که هی زجا بر گنند یک ناله شهری بهر بر زنده
 چو بادند پنجهان و چالاک پوی چو منک اند خاموش و تسبیح کوی
 فرس گشته از بسکه شب رانده اند صحر که خردشان که و امانده اند
 چنان فتنه بر حسن صورت زکار که با حسن صورت نذارند کار
 مذاوند صاحب دل بیوهت و گرا پلیهی دادلی مغز ادست
 می صرف وحدت کسی نوش کرد که دنیا و عقبی فراموش کرد

* حکایت *

شنیدم که وقتی گدازاده نظر داشت بر پادشاه زاده
 همی رفت و می بخت شوای نام خیالش فرود برد و ندان تکام
 ز میدانش خالی نبود ی چوبیل هر وقت پهلو می اچپش چوبیل
 دلش خون شد و راز در دل نماند ولی بایش از گریه در گل نماند
 رختیان خریا فتنهش ز در و دگر باره گفتندش این جا نکرد
 دمی رفت و یاد آمدش روی دوست و لر خیر ز دیر سر کوی دوست
 غلامی شکستش سر و دست و پایی که باری نگفتم که این جامیای

و گبر زفت و صبر و قرارش نبود شکایهائی از زوی یارش نبود
 حکمن وارش از پیشش شکر بخور بر اندندی و یانز گشتی به فور
 کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ و سبب صبر داری تو بر چوب و سنگ
 بگفت این جفا بر من از بهر دوست نشر طاست نالیدن از دست دوست
 من اینک دم دوستی می زخم گرازد دوست دارد و گرو دشمنم
 ز من صبر بی اد توقع مدار که با او هم امکان ندارد قرار
 نه نیروی صبر و نه جای ستیز نه امکان بودن نه پائی گریز
 گاودین در بارگه مسه بتاب و گرسه چو میخم کشند در طناب
 نه پروانه جان داد و زپای دوست به از زنده در کنج تاریک دوست
 بگفت از خوری زخم جوگان اوی بگفتا به پایش در افتم چو کوی
 بگفتا سرت گریه ببرد به تیغ بگفت این قدر هم نباشد در ریغ
 یکی را که سه خوش بود بایگی نیانز ار دازوی بهر اندکی
 مرا خود ز سر نیست چندان خبر که تیغ است بر تار کم یا تبر
 حکمن بر من ناست کیبا عیب که در عین صورت بندد شکیب
 چو یقینم آردیده گردد سپید نه برم زویدار یوست امید
 رگابش بیوهید روزی جوان بر آشفت و بر تافت از وی عنان
 بخندید و گفتا عنان بر هیچ که سلطان عنان بر نه نیجد هیچ

مرا با وجود تو هستی نماید بیاد تو ام خود پرستی نماید
اگر جرم بدی مکن فییب من توانی سر بر آورده از جیب من
بدان زهر دستت زدم در رکاب که خود را پناوردم اندر حساب
کشیدم قلم بر سر نام خویش نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست چه حاجت که آری به شمشیر دست
تو آتش بدنی در زون و در گذر که نه خشک در میشد ماند نه تر

* حکایت *

بست نیدم که بر لحن خیاگری برقص اندر آمد پری پیکری
زد لهای شوریده پیرامنش گرفت آتش شمع در دامنش
پراگنده خاطر شد و خشم ناک یکی گفتش از دو ستماران چه باک
ترا آتش ای یار دامن بسوخت مرا خود بیکبار زخم من بهوخت
اگر یاری از خویش تن دم مزن که شرک است بایار و با خویش تن

* حکایت *

چنین دازم از پیردانه یاد که شوریده سر به سر آنها و
پدر در فراش نخورد و نخفت پسر را ملامت بگردند و گفت
از آنکه که یارم کمی خویش خواند و گریبا کسم آست نائی نماید
بجانش که تاحق جهالم نبود و گره هر چه دیدم خیالم نبود
نشد که رو از خلائق تباقت که گرم کرده خویش را باز یازد

پراگنده گانند زیر فلک که هم دو توان خواندشان هم ملک
زیاد ملک چون ملک نارمند شب و روز چون دور مردم رسند
قوی بازوانند کوتاه دست خردمند شیدا و دستیار بست
که آسوده در گوشه خرقه دور گه آشفته در مجلس خرقه مؤثر
نه سودای خودشان نه پروای کس نه در کسب تو حیدشان جای کس
پیشیده عقلی دهر آگنده هوش ز قول نصیحت گم آگنده گوش
به ریانتخواهد بشن بط غریق صمیمت رجه داند غاب المحرق
تهیدست مردان پر حوصله بیابان نور روان بی قافله
ندارند چشم از غلابین پسند که ایشان پسندیدند حق پسند
عزیزان پوشیده از چشم خالق نه زمار داران پوشیده دلق
پراز سیوه و سایه و در چمن زانند نه چون باسیه کار ارنق روانند
بخود سر فرو برده هم چون صدف نه مانند دایه یا بر آورده کتب
گمراهی سخت یار است زینان رمی که دیواند و بر جامه آدمی
نه مردم همین استخوانند و پوست نه هر صورتی جان معنی نور و صفت
نه سلطان خریدار هر بنده ایست نه دور زیر هر بنده زنده ایست
اگر زاله هر قطره در بشوی چون خرمهره بازار از او پر شدی
چو ظالمی بخود در نه بندند پای که محکم رود پای چو بین ز جای
حریقان خلوت سرای الت بیگ خرمه نازنخی صورت بدست

به تیغ از غرض بر نگیرند چنگ که هر همیز و عشق آبکینه است و عداب

حکایت *

یکی شاه سی در صحرای قند داشت تو کوئی بجای صحرای قند داشت
جهالش گره در ده از آفتاب ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی است از حسن تا غایتی که پنداری از رحمت است آبی
همین رفتی و دیدی در پیش دل دوستان کرده جان بر خویش
نظر گردی آمد دست اندر نهفت نگه کرد باری به تندی و گفت
که ای خیرد سه چند پوئی بیم ندانی که من مرغ و است نیم
گرت بار دیگر به نیم به تیغ چو دشمن بهرم سه ست بید تیغ
همی گفتش اکنون سر خویش گیر و زین سهیل تر مطایب پیش گیر
نه پندارم این کام حاصل کنی مبادا که جان در سر دل کنی
چو منتون صادق ملامت شنید بد روز درون ناله بر کشید
که بگذارد تا ز خرم تیغ به ملاک بناماندم لاشه در خون و خاک
که پیش دشمن بگویند و دوست که این کشته است و شمشیر او است
نمی بینم از خاک کویش گریز بر پیدا کو آبر و ایم مریز
مرا تو به فرمانی ای خود پرست ترا تو به زمین گفتن اولی تراست
به خوشای بر من که هر چه او کند اگر قصه خون است نیکو کند
بسنوزاندم بر شیب آتشش سحر زنده اگر دم بیوی خوشش

اگر میرم امروز زورگوی دوست قیامت زخم خیره پهلوی دوست
بره تا توانی درین جنگ پیشه که زداست معدی که عشقش بکشد

• حکایت •

یکی تشنه میگفت و جان می سپرد جنگ نیک بختی که در آب مرد
بد و گفت نابالغی کاسی عجب چو مردی چه میراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دمان تر کنم که تا جان شیرینش در سر کنم
قدم تشنه در آب دان عمیق که داند که میراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر و گریه کوی دست جان بد و کو بگیر
بهشت تن اسانی آنکه خوری که بر دوزخ یستی بگذری
دل تخم کاران بود بارکش چو خرمن بر آید نخبند خوش
درین مجلس آنکس بگامی رسید که در دور آخر بجای رسید

حکایت

چنین ز نقل دارم ز مردان بداه قفیران منعم که ایان شاه
که پیری به ریوزه شد باه او در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانه خلق نیست که چیزی داندت بشوخی بایست
بد و گفت این خانه کیست بس که بخشایشی نیست بر هیچ کس
بگفتا نه درش این چه لفظی است خداوند خانه خداوند است
نگاه کرد و قدمیل و محراب دید بدر از درون ناله بر کشید

که چیت است از اینجا فراتر تهن در بیغ است چه مردم این دو سن
 ز رفتم به محرومی لذت هیچ کوی چرا از در حق شوم زرد روی
 هم اینجا کنم دست خواهش دراز که دانم نکردم تهن دست باز
 بشیدم که سالی بمجاور نشینست چون زیاد خوانان بر آورده دست
 شش بی پای عمرش فرو شد بگل طبعین گرفت از غمیش دل
 مجرب و شخصی چراغش بر رقیق دید از و چون چراغ سحر
 همی گفت فاعل کنان از فرج فغن دق باب الکریم از ففتح
 ظالمگار باید صبور و جود که نشینده ام کیسیان گر ماول
 چه زرد خاک سینه در کند که باشد که روزی هستی زر کند
 زرد از بهر چیزی خریدن نکوست چه خواهی خریدن بر از روی دو صفت
 مگر از دلبری دل بتکاب آیدت دگر غم که هاری چنگ آیدت
 سبب تلخ عیشی ز روی ترش باب دگر آتشش باز کش
 کسی که بخوبی نداند نظیر باند کب دل آزار ترکش کبر
 توان از کسی دل بهر داخنت که دانی که بی او توان ساعتی

حکایت

یکی در نشاپور دانی چه گفت چون عمر زندهش از فرض خشن بخشد
 سهیلان جو بر نگردد قدم وجودی است بی سفت چون علم
 طبع و آرزو دینار از زبان که بی بهره باشند فارغ زبان

* حکایت *

شنیدم که پیری شی زنده داشت محرومیت حاجت بحق بر فراشت
 یکی آفت انداخت در کوش پیر که بی حاصلی بود مهر خویش گیر
 برین درد حافی تو مقبول نیست بخوار می برو یا براری مایست
 شوی دیگر از ذکر و طاعت نخواست مریدی ز حالش خبر داشت و گفت
 چو دیدی که آن سوی بسته در به بی حاصلی سستی چندین مبر
 بدینا چه بر اشک یا قوت نام به حسرت پیارید و گفت ای ظلام
 مینداز گردی عنان بر شکست که من باز دارم ز فتر اک دصفا
 بنویسدی آنکه بگردید می گزین به در می دیگری دید می
 چو خوانند محروم گشت از در می چه غم گدشناهند در می دیگری
 شنیدم که راهم درین کوی نیست ولی هیچ راهی دیگر سوی نیست
 درین بود و سه بر زمین خدا که گفته در کوش جانس خدا
 قبول است گرچه هنر نیست که جز ما پناهی دیگر نیست

* حکایت *

شکایت کند نو عروس جوان به پیری زدا ما و نامهربان
 که مسپند چندین که با این پسر بتاخی رود روزگارم بسز
 کسانیکه ما من درین منزل اند نه بیم که چون من پریشان دل اند
 زن و مرد یا هم چنان دوست اند که کوئی دو مغز یکی پوست اند

ندیدم درین مدت از شوی من که باری. حدید بر روی ن
 شید این سخن پانز فرخنده قال سخنند ان بود مرد دیرینه سال
 یکی پانصخش داد شیرین و خوش که گر خوردیست بارش بکش
 دریغ است روی از گمش تاقتن که دیگر نشاید چو او یافتن
 چرا سرکشی زان که گر سرکشند بحرف وجودت قلم در کشد
 تر ضاده فرمان حق بنده وار که چون او نه بینی خداوند گانه
 حکایت

یکم روز بر بنده دل بشوخت که میگفت و فرماندهش میفرود خند
 تر بنده از من به افتد بسی مرا چون تو خواهد نباشد کسی
 حکایت

طبیعی پری چهره در مود بود که در باغ دل قامتش سرو بود
 نه از در دانهای ریشش خبر نه از چشم بیمار خویشش خبر
 حکایت کند در دمندی غریب که خوش بود چندین سرم باطیب
 نمی خواهم تند رستی خویشش که دیگر طبیب نیاید به پیشش
 بسا عقل ز در آورده چیر دست که سودای عشقش کند ز پر دست
 چوس و اخزور را ببالید کوشش و نیارد و گر سر بر آورده خوش
 حکایت

یکی پنجه آبنین راست کرد که با شیر ز در آوری خواست کرد

چو شیرش بسمر پنجه در خود کشید دگر ز دور از پنجه خود ندید
 یکی گفتش آخر چه نیچی چون بسر پنجه آهینش به زدن
 شنیدم که مسکین در آن زیر گفت نشاید بدین پنجه با شیر گفت
 چو هر عقل دانا شو و عشق چو همان پنجه آهین اسیت و شهر
 بود ز پنجه مرد شیر او رشتی چه سودت کند پنجه آهینی
 چو عشق آمد از عقل دیگر گوی که در دست چو گان اسیر است کوی
 * حکایت *

بیان دو غم زاده و صابت قنار ذو خور مشید عیهای موثر تر از
 یکی را بغایت خوش افتاده بود دگر نافر و سرکش افتاده بود
 یکی طلق و لطافت پری وار داشت دگر روی در روی دیوار داشت
 یکی خویشش را ایثار استی دگر مرگ خویش از خدا خواستی
 بسمر را نشانده پذیران ده که بهودت برو نیست مهرش برده
 بخندید و گفتا بصد کجوسبند تنگ بین بنا سدرائی ز بند
 بناخن پری چمره میکند پوست که هرگز بدین کی شکیم ز دوست
 نه صد که چندم که بسی صد هزار نباید بنا دیدن روی یاز
 بر اهر چه مشغول دارد ز دوست اگر رایجست بر نفسی دلارام او سب

* حکایت *

یکی پیش شو ز دیده حالی بنشست که دوزخ تنها کنی یا بهشت
 بگفتا مهرس از من این ماجرا پسندیدم آنچه او پشندد مرا

* حکایت *

به مجنون کسی گفت گاهی نیک بی چه بودت که دیگر نیائی به حی
 مگر در سرت شور لیلی نماید خیالت دگر گشت و سبلی نماید
 چو شنید بیچاره بگر بست زار که ای خواجده دهم ز دامن بدار
 مرا خودی در دست است و ریش تو بنرم تک بر جراحت پیش
 نه دوزی ز لیلی صدوری بود که بسیار دوری ضروری بود
 بگفت ای و نادار خردن خوی بیای که داری به لیلی بگویی
 بگفتا مهر نام من پیش دوست که حیف است نام من آنجا که او است

* حکایت *

یکی خورده بر شاه غزنین گرفت که حسنی نذر دایا ز ای شکفت
 حلی را که نیرنگ باشد نه بوسی غریب احد سودای بلبل بروی
 به محمود گفت این حکایت کسی به پایچید زانده شمشیر خود بسی
 که عشق من ای خواجده بر خوی احد نه بر قد و بالای نیکوی او است

* حکایت *

سندیم که در تنگائی شتر بیفتاد و بشکست صدوق در
 رنج یغما تک آستین بر نشاند و ز انجا به تو بچیل مرکب براند

سواران بی در و فرجان شدند ز سلطان به یغما چه نشان شده بد
 ماند از دشاقان گردن فرراز کمی در قفائی ملک جزایار
 بد گفت کای دلبر بیج بیج ز یغما چه آورده گفت هیچ
 من اندر قفای تو می تاختم ز خدمت به یغمانه پرداختم
 گرت قرتی هست در بارگاه ز خدمت مشو غافل از بادشاه
 خلاف طریقت بود کاولیا تنها کنده از خدا جز خدا
 بر اردو صف چشمه بر احسان اوصاف تو در بند خویشی نه در بند دوست
 ترا نادین باشد از حرص باز نیاید بگوش دل از غیب راز
 حقیقت سرانیت آراسته هوادوست گم در خاسته
 نه بینی که جایکه برخاست کرد نه بید نظر گرچه باینست مرد

* حکایت *

قضا را من و پیری از فاریاب رحیدیم در خاک مغرب باب
 مرا یکدم بود برداشتند بگشتی و درویش بگذشتند
 حیایان بر اندک کشتی چود و د که آن ناخدا ناخدا ترس بود
 مرا گریه آمد ز بیمار جفت بران گریه قهقه بخندید و گفت
 خنود غم برای من ای پدر خود مرا آنکس آرد که کشتی برد
 بکشد سجده بر روی آب خیال است بنداشتم یا که خواب
 زده و شیر دیده آن شب نخفت نگه بامدادان بمن کرد و گفت

عجیب ماندی ای یار فرخنده رای ترا کشتی آورد و ما را خدای
 چرا اهل و عوی بدین نگروند که ایدال در آب و آتش روند
 نه طفلی کز آتش ندارد خبر نگاهدار دشمن ما در مهر و ر
 پس آنانکه در وجد مستغرق اند شب و روز در عین حفظ خلق اند
 نگاردار از تاب آتش خایان چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
 چو کوه دست شناور و رست چه غم دارد از دجله پیمان و راست
 تو بر روی دریا قدم چون زنی چو مردان کز بر خشک تردانسی
 حکایت *

ره عقل جویج بر پیچ نیست بر عارقان جز خدای پیچ نیست
 توان گفت این باشعنایق شناس ولی خرده گیرند اهل قیاس
 که بس آسمان و زمین چیدند نبی آدم و دیو و دگیدند
 پندیده بر صدی ای هو شمشند با گویم گر آید جو ایت پسند
 که نامون و دریا و کوه و فلک بری آدمی زاد و دیو و ملک
 همه هر چه هستند زمان کمترند که با هشتیش نام هستی برند
 عظیم است پیش تو دریا موج بانه است خورشید تابان باوج
 ولی اهل صورت کجایه برند که آرزو باب معنی همگی در اند
 که گر آفتاب است یکذره ایست و گرفت در یاست یکقطره ایست
 چو سلطان غیرت علم بر کثر جهان سبب عیب عدم در کنند

بر پیش و بهی یا پسر از زندهی
 گذشتند بر قلب شاهنشاهی
 پسر چاوشان دید تیغ و تبر
 قبایلی اطلس کمرهای زور
 یلان کمان دار و شمشیر زن
 ظالمان با ترکش و تیرزن
 یکی در برش پر نیانی قبا
 یکی بر سرش خمر دانی کلا
 پسرکان همه شوکت و پایه دید
 پدر را بنیاد فرود پایه دید
 که تالش بگردید و رنگش بر بخت
 زینبیت به بیغور که در گرنخت
 پسر گفتش آخر پیش و بهی
 سر و آوی آن فرزند زنگان صهی
 چو بودت که از جان بزیادی امید
 بار زیدی از باد پیوست چو پید
 بلی گفت سالار و فرمان دهم
 ولی عزتم هست تا در دهم
 بزرگان از آن دهشت آورده اند
 که در بارگاه ملک بوده اند
 تو ای بی خرم چنان در دهی
 که بر خویشتن منصبی می نهی
 نگفتند حرفی زبان آوردان
 که سعدی گوید مثالی بران

حکایت

گمراه باده با شکی که در باغ و راغ
 بتابد شب که حکمی چون چراغ
 یکی گفتش ای سرک شب فروز
 چه بودت که بیرون نیایی هر روز
 نگه کن که آن سرک خاک زاد
 جواب از سر و شنائی چه داد
 که من روز و شب هر بصر اینم
 ولی پیش خورشید پیدا نیم

* حکایت *

تا گفت بر سغد زنگی کسی که بر ترشش باد رحمت بسی
 درم داد و لشرف و بنواختش بقدر ز مهر پایگه ساختش
 خواست و بس دید بر نقش زر بشورید و بر کند خلعت زین
 ز شورش چنان شعله بر جان گرفت که بر جیست و راه بیابان گرفت
 یکی گفتش از اصفهانیان و شد چه دیدی که حالت دگر کوه گشت
 تو اول زمین بوسه کردی بجای نبایستی آخرون پشت پای
 بخندید کاو لی ز بیم و امید همین بزه درین فنادم چو بید
 پند آفرز تکین آمد و بس نه حیرم چشم اندر آمد نه کس

* حکایت *

بشهری در از شام غوغا فغان گرفتند پیری مبارک نهاد
 هنوز آن بدیم بگوش اندر اخص چوندش نهادند بر پاد دست
 که گفت از نه سلطان اشارت کند که از هر که غارت کند
 نباید چنین دشمنی دوست داشت که بید انمش دوست بر من گماشت
 اگر عز و جاهت دگر ذل و قید من از حق شناسم نه از عمر و زید
 ز طاعت مدار ای خود بدیم چو داری تحت فرستد حکیم
 بخور هر چه آید ز دست حیب نه بیمار دانا تراست از طبیب

* حکایت *

کئی و اچو من دل بدست کسی مگر و بود می برد و خواندی بسوی
 پس از هو شهنده سی و غم زانگی بد ف بر زدند سشس بدیوانگی
 قفا خوردی از دهن یاران خویش چو مساری پیشانی آورده پیش
 نزد شهن جفاردی از بهر دهن که تراک اکبر بود زینر دوست
 خیالش چنان بر سر آشوب مگرد که بام و ما حسن لکه کوب کرد
 نبود سشس ز تشیع یاران خبر که غرقه مذارد ز یاران خبر
 که اپای خاطر در آید سنگ نیند یشد از شیشه نام و شک
 شبی دیو خود را پیری چهره ساخت در آغوش آن مرد بر تابناخت
 صحر که مجال نماز سشس نبود زیاران کس آگه ز رازش نبود
 بانی فرورفت نزدیک بام برو بست سر مادری از رخام
 نصیحت گری گفتن آغاز کرد که خود را یکشتی درین آب سرد
 پذیر نای منصف بر آمد خردش که ای یار چند از ملا مت بخوش
 مرا پنج روز این بسرد دل فریفت ز عشقش چنانم که نتوان شکیف
 پیر سید باری بخلق خوشم نگر تا چه بار سشس بجان میکشم
 پس آنکس که ششخص نجاک آفرید بند رست در و جان پاک آفرید
 عجب داری از بار امرش برم که دایم با حسان و فضایش درم

حکایت

اگر مرد عشقی گم گویش گیر و مگر ندره عاقبت پیش گیر

مرض از محبت که خاکت کند که باقی شوی گمراهی است گنبد
 ترا با حق آن آشنائی دهد که از قید خویشت رهایی دهد
 نه بدو نه نبات از حیوس در دست که خاک بروی بریزی نخست
 که تا با خودی در خودی راه نیست ازین نکته جزئی خود آگاه نیست
 نه بیم داند آسفتی خاطر نه زیر به آواز مرغی بنا له فقیر
 نه مطرب که آواز پائی شنود بهماع است اگر عشق داری و شود
 گنبد پیشش شود بده دل پر نرزد که او چون نکند دست بر سر نرزد
 سر آینده خود می نگردد خموشی ولیکن نه هر وقت با ذایت کوش
 چو شود بده بگان می پرستی کنند با و از دو لایب همی کنند
 برقص اندر آیند دو لایب و او چو دو لایب بر خود بگریند زار
 به تسلیم سردر گریان برند چو طاقبت نماید گریهان در بند
 کمان عیب درویش ملبوس دست که غرق است از ان میزند پا و دست
 بگویم سماع ای برادر که چیست اگر مستمع را بدانم که کیست
 گر از برج معنی بود طیر او فرشته فروماند از سیر او
 و گر مرد لیهواست و بازی و لاغ قوی تر شود لیهوش اندر دماغ
 چه مرد بهماع است شهوت پرست باد از خوش خفته خیزد نه میست
 پریشان شود گنبد بسحر نه همزم که نشکافدش جز تیر
 جهان پر صاعقه است و مستی و شور ولیکن نه بیند در آینه که بر

نه باینی شتر روی ای عرب که چو لبش برقص اندر آرد طرب
شتر و اچو شور و طرب در سر امی اگر آدمی را نباشد خراست

* حکایت *

شکر لب جوانی فی آموختی که دلها بر آتش چو لی موختی
پدربار ابا تکبیر روی زدی بر تنی و آتش در آن فی زدی
شب بی بر اذائی پسر کوشش کرد عمامش بر ایشان و عمامش بر
همی گفت بر چهره اگانه هخی که آتش بهن در ز داین بانگانی
ندانی که شوریده خالان سیت چرا بر نشانند در رقص دست
کشاید روی بر دل از و اردات نشانند سر دست بر کانیات
دلالش بود رقص بر یاد دست که هر بوختی جان معنی و دست
گر فتم که خود چاکبی در سبنا بر نه توانی زدن دست و با
بکش خرق نام و ناموس و ذوق که عاجز شود مرد با جار غرق
تعلق حجاب است و بی حاصلی چو پیوند با بگسلی و اهلان

* حکایت *

کمی گفت پر دانه را کای حقیر بر دوستی در خور خورش گیر
رهی رود که بیتی طریق رجا تو و عشق شمع از کجاناتا کجا
سهند نه اگر آتش کبر و که مردانگی باید انگه نبرد

ز خوشید پنهان شود سوسش کوز که جهل است باز این پنجه زور
 کسی را که دانی که خصم تو است نه از عقل باشید گرفتن بدوست
 ترا کس نگوید نکوهی کنی که جان در ببرد کار او می کنی
 گدائی که از باو پشه خواست و خست قضا خورد و سود ای بیسود و بخت
 کجا در حساب آورد چون تو دوست که بروی بلوک و سنا طین درو سست
 میندازد کور در چنان محلی می بداند با کند با چو تو بفلاهی
 و صگر با همه خلق نرمی کند تو بی چاره با تو گرمی کند
 نگاه کن که پیر دانه سوز ناکب چه گفت ای عجب گری سوزم چه باک
 مرا چون خلیل آتشی در دل است که پندارم این شعله بر من گل است
 نه دل دامن دستار می کشد که مهرش گریبان جان می کشد
 نه خود را بر آتش خود می زخم که از نجیر شو قست در گردنم
 مرا هم چنان دور بودم که سوخت نه این دم که آتش بسن بر نوزخ
 نه آن می کند یار در سباهی که ما او توان گفتن از زاری
 که هیچ کند بر توالی دوست که بین را فیم گشته بر با دوست
 مرا بر نعت حرص دانی چراست خواو بهت گرمی نباشیم روایت
 مرا چند کوی آگه و خورد خویش حریت بدست آید در خویش
 بسوزم که یار پسندید دوست که روی سرایت کند سوز دوست
 بد این نماند ز شو ریزه حال که کوی با مردم گزید و سالی

کفنی را از صیحت کوا ای شکفت
 ز کف رفته بی چاره و کلام
 چه نغمز آمد این نکته در سندان
 بیاد آتش تهنز بر تر شود
 چونیکت بدیدم بدی می کنی
 ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
 بی چون خود آن خود پرستان روند
 من اول که این کارم داشتم
 براندازد عاشقی صادق است
 اصل ناگهان دور کنیم کشند
 چو بی شک نایب است بر سر هلاک
 چو روزی بر پیچا رنگی جان دهی

حکایت

شبنی یاد دارم که چشمم سخت
 که من عاشقم گم بسوزم رواست
 بگفت ای هو دار مسکین من
 چو شیرینی از من بدر میرود
 همیگفت هر لحظه سیلاب درد
 شنیدم که پروانه با شمع گفت
 ترا گریه و سوز باری چراست
 برفت انگبین یار شیرین من
 چو فرادم آتش بسوزم
 فرود میدویدش بر خسار درد

که ای مدعی عشق کار تو نیست
 که فی صبر و ابروی نه یار ای ایست
 تو بگیر ای از پیش یکدشمنه خام
 من استاده ام تا بسوزم تمام
 ترا آتش عشق گریز به خود
 مرا این که از پای تا سر بسوخت
 مبین تا بشن مجاس افروزیم
 پیش بین و عیالاب دلسوزیم
 چو صدی که بیرونش افروخت احد
 و برش بگری اندرون سوخت
 هر شب درین گفتگو بود شمع
 بدیدار او وقت اصحاب جمع
 نهفته و شب هم چنان بهره
 که ناگه بگوشش پری بهره
 همیگفت و میرفت دودش سر
 همین احد بایان عشق ای بهره
 اگر عاشقی خواهی اموختن
 به کشتن فرخ یابی از سوختن
 کاین گریه بر قبر مقبول دوست
 برو خرمی کن که مقبول دوست
 اگر عاشقی سر مشوا از مرغن
 چو صدی فرو شوی دهنه از غرض
 فدائی ندارد از مقصود جنگ
 و گریه سرش تیر بارند و جنگ
 بدریا مرد گفتت زینهار
 و گریه روی تن بطوقان چهار

* باب چهارم *

* در تواضع *

ز خاک آفریده خداوند پاک
 پس ای بنده افتا گوی بکن چو خاک
 عریض جهان حوز سرکش مباش
 ز خاک آفریده چو آتش مباش
 چو گردا کشید آتش هولناک
 به بیچارگی تن بنید احد خاک

چو آن سر فرازی نمود این کمی از آن دیو کردند ازین آدمی
حکایت

یکی فکرمه با دران ز ابری چکیده خنجرش شد چو پانهای ذریا بدید
که جائیکه در یاست من کیستم گمراهیست حفا که من نیستم
چو خود را به چشم حفا است بدید هدف در کنارش یکان پروردید
مدیترش بجائی رسانید کار که شدنا مور کولوی شابه و اید
باندی از آن یافت گوشت شد در نیستی کوفت تا هست شد
حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم ز در یاد ز آید بدو بند روم
درد و خصل و پند و عقل و تمیز نهادند و خشن بجای عزیز
سرصالهان گفت روزی جرد که خاشاک مسجد بینشان و گرو
همان کین سخن خرد و روشید برهن رفت و بازش کس آنجا ندید
پرو آن حمل که دند بر نا و پیر که پروای خدمت ندارد و فقیر
دیگر روز خادم گم قش بر راه که ناخوب گودی به و ای تباہ
ندانستی ای کودکی خود پسند که مردان ز خدمت بجائی رسند
که حق گرفت از سر صدق و سوز که ای بار جان پرورد دل خرد ز
نه کرد اندر آن بقعه دیدم خاک من آلوده بودم در انجای پاک
که قسم قدم لاجرم باز پس که پاکیزه به بخدا از خاد و حسن

ظریفانه عزاین نیکویش در آویزش را که آنگاه ده از دین خویش را
بلندیت باید تواضع گزین که این بام رایت سلم جز این
• حکایت •

سنگ بندم که دقتی سحرگاه دید تو گمراه آمد بزبان بایزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر فرود ریختند از سدائی بسر
همی گفت زوینده دستار دوی گفت دهنه شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم ز خاکستری روی در هم کشم
بزرگان کردند در خود نگاه خدا بینی از خویشتن بین غمخواه
بزرگی بناوس دگفتار نیست باندی بد عوی و بنداری نیست
تواضع سر رفعت از از دست نگیر بگاک اندر انداز دست
نگیر مکن یار در ویش باش جراحت مشو مرم ریشش باش
بگردن قدم سرکش تنه خوی بلندیت باید باندی محوی

• حکایت •

ز من در دیاره دین محوی خدا بینی از خویشتن بین محوی
حکمت جاه باید مکن چون خسان به چشم حقار و نگاه در کسان
گمان کی بزدمم بود شمسند که در سه گرانی است قدر باند
ازین نامور تر محلی محوی که خوانند خلقت بسندیده خوی
نه گره چون توئی بر تو کبر آورد بزرگش نه بینی به چشم خود

تو بنظر اژدها کبر کنی هم چنان
 چو اسناده بر مقام بنده
 بنا ایستاده در آرزو زبان
 مگر قسم که خود دستی از عیب پاک
 یکی حلقه کعبه دارد بدست
 مگر این را بخواند که نگذاردش
 نه میستطیر اسب آن با عیال خویش
 نه این را از تو بریعت است پیش
 نه این را لبر اند که باز آردش
 نه این را از تو بریعت است پیش
 * حکایت *

پیشیندستم از رادیان کلام
 یکی زنده گانی ثابت کرده بود
 دلگیری سیر ناراحت دل
 بسر برده ایام بی حاصلی
 سرش خالی از عقل و از احتشام
 بنا را استی دامن آورده
 نه پائی چو پندگان راست بود
 چو سال بداندی خلاق نشود
 هوا و هوس خرمش سرخه
 سیر نام چندان تعلم براند
 که در نامر جای نوشتن نماید
 که در عهد عیسی علیه السلام
 جهل و ضلالت سر آورده بود
 زنا باکی ابلهش از دی خجل
 نیاید تا بود از وی دلی
 حکم خریه از لقمه های حرام
 بنا داشتی دوده اندوه
 نه کوشی چو مردم نصیحت شنو
 نمایان بهم چون نه نو زدور
 جوی نیک ناشی نیند و خیر
 که در نامر جای نوشتن نماید

گنگار خود را ای د شهوت پرست . بفتله شب و روزی نسو دست
شدیم که عیبی در آید ز دست . بهمنصوره عابدی در گذشت
بزیز آمد از غرق جلوت نشین . پایش در افتاد سر بر زمین
گنگار بر گشته اختر ز دور . چه روانه جبران در ایشان ز نور
تا بل به حسرت کنان شرمسار . چو در پیشش در پیش سرمایه دار
خجیل زیر لب به زخوان بسوزد . ز شش بومای در غفلت آورده روز
سر شک غم از دود باران چو سیخ . که عمرم بفتله گذشت ای دریغ
بزاندا ختم نقد عمر عزیز . بدست از تکوسی نیاروده چیز
چو سن زنده هر گز مبادا کسی . که بر گم به از زندگان بسی
پرست آنکه در عهد طنائی ببرد . که پیرانده سر شرمساری نبرد
گنگارم به بخش ای جهان آفرین . که گرباسن افند فطرس القرین
درین کوشه نالان گنگار پیر . بفریاد حاکم رس ای دست گیر
نگون مانده از شرمساری سرش . بروان آب حسرت بروی اندرش
وزان خور چایه سر به غرور . ترش کرده بر فاسق اهرود دور
که این مدد بر اندر بی ما چرا صید . بگون بخت جاهل چه در خورد ما صید
بگردن پاتیش در افتاده . بیاد هوا عمر بر داده
چه خیر آمد از فتنس تر و امنش . که صحبت بود با مسیح و منیش
چه بودی که در صفت پیرای ز پیش . بدوزخ بر فیتی پس کار خویش

همی در نجم از طلعت ناخوشش مبادا که در زمین قند آتشش
 به محشر که حاضر شوند انجمن نه ایا تو با او کن حشر من
 درین بود وحی از جلیان الصفا در آمد بعیسی طایفه الصلوات
 که گر عالم است این و گروی قبول مزاد هوس برد و آمد قبول
 تیر کرده ایام بر کشته رود نه بنالید بر من براری و سوز
 به بیچارگی هر که آید بر م نیند از مش ز استان گرم
 عفو کردم از وی عیبهای زشت با انعام خویش آرمش در بهشت
 و گره دارد عبادت پرست که در خطه با وی بود هم نشست
 یکنواخت از دور قیامت مدار که این را اینجنت بر ند آن بنار
 که این ز اجگر خون شد از سوز و درد گرا و تکیه بر طاعت خویش کرد
 نه از است در بار گاهی غنی که بیچارگی به ز کبر و تنی
 که اجبار پاکست و سیرت پلید در دور نفس را نیاید گاید
 برین آستان عجز و سکینیت به از طاعت و خویشتر بینیت
 چون خود را از نیگان شمردی بدی نمی کنجد اندر خدائی خودی
 اگر مردی از مردئی خود مگوی نه هر شهسواری بد بر دگوی
 پیان آمد آن بی هر عالم پوست که پنداشت چون پخته مغزی در دست
 ازین نوع ظلمت نیاید بکار برود غر ز تظیر طاعت بیار

چه رند پیریشان شو تریله ه سخته چه زاهد که بر خود کند کار صحت
 بر آید و روح کوش و صفاق و صفا و لیکن میفرای بر مصطفی
 از اندانده بیرون هفت پوی خواه که مکرده با سجد به جای سیاه
 نحو روز عبادت بر آن بی خود که با حق نگو بود و با خلق بد
 سخن ماند از عاقلان یادگار ز سعیدی همین یک سخن یاد دارد
 گزینگار اندیش ناک از خدای بسی بهتر از عابد خود نای
 حکایت

فقیهی کهن جامه تنگ است در ایوان قاضی بصف بر نشسته
 نگاہ کرد قاضی آرد و تیز تیز معرف گرفت آهتینش که خیز
 زانی که برتر مقام تو نیست فرودتر نشین یا بز و یا بایست
 هر کس همز او را باشد بد در کرد آمد بفضاحت و رتبت بقدر
 بجای بر زوگان دلیری مکن چو سر بنی اعد نیست شیری مکن
 شکر و درجه حاجت که راند کعبه همین شرمساری عذوبت نیست
 عزت هر آن کو فروتر نشسته بخواری نیخندد بالا به نیست
 جو آتش بر آورد و درویش بود فروتر نشسته از مقامیکه بود
 زانسان طریق جدل مآخند لم و لاسلم و راند آخند
 شادند با هم در فتنه باز بلا و نعم کرده گگردن خراز
 از نیتی خرد سالی شاطر بچنگ فاندند در بهر بستنار و جنگ

یکی بنی خود از حتمنا کی پورست یکی بر زمین می زوی برد و دست
قنادند در عنده بیچ پیچ که در حل آن راه نبردند این
کهن جا را نیز ز صفت آخرین بنفش در آمد چو شیر غریب
بگفت ای صنادید شرع رسول با بلاغ و منزیل و فقه و اصول
مرا نیز چنگان گفت است و کوی بگفته ش از نیک دانی گوی
پس آنکه بر انوی عزت نشسته زبان بر گشاد و دانهها بست
که بر آن قوی باید و معنوی نه در گهای گردن صحبت قوی
بمرا ز کوی صورت یعنی کشید قلم بر سه حرف دعوی کشیده
یکجا فصاحت بیانی که داشت بد لها چو نقش نگین بر نکاشت
بگفته ش از هر کنار آفرین که بر عقل و طبعش هزار آفرین
بسند سخن تا بجائی براند که قاضی چو خرد در حل باز ماند
برون آمد از طاق دستار خویش با کرام و لطفش فرستاد پیش
که بیامات قدر تو نشنا ختم بشکر قدومت بنزد و اختی
و دروغ آیدم با چنین مایه که بیستم تر ما در چنین پای
معرف بد لاری آمد بر شش که دستار قاضی نهاد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور مبه بر سرم بای بند خرد
که فردا شود بر کهن سیزه ان بد ستار پنجه کرم بر سر گران
چو مولام خوا تید و صد رکبیر نمایند مردم بر چشم حنیف

تفاوت کند هرگز آب زلال گرش کوزه اندازین بود یا سفال
هر د باید اندر سر مرد و منتر نیاید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نیز زد و چیزی که در سر بزرگست و بی منتر نیز
سفر از گردن بد ستار و ریش که در ستار پند است و عیادت حشیش
بصورت کسانی که مردم دشمنند چه صورت همان به که دم در کشند
بفقد رهنم جست باید محال باندی و نحسی کمن چون از جل
نی بود یا را باندی نگوست که خاصیت نیشکر خود در دست
بدین عتبات و همت نخواهم گفت و گرمی رود صد غلام از پست
چو خوش گفت فرم هر هاد رنگی چو به داشتش هر طمع جا هانی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ بنادانی اندر حریر م بهیچ
جملی را همان قدر باشد که همت انگر و در میان شننا بق نشست
به منم مال از کی بهتر است خوار جل اطلس پیوشد خراست
بدین شیوه مرد سخن کوی چست بایب سخن کینه از دل بقست
دل آزرده را سخن باشد سخن چو خصمت پیشاد سستی کمن
چو دست رسد منتر دشمن برادر که فرصت فرو شوید از دل غبار
همان ماند قاضی بخورش اسیر که گفت ان هذا لیو عسیر
باندان گزید از نجیب بدین بماندش در و دیده چون فرقدین
وز انجا جوان روی است تا نعت برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریب از بر رکان شناس بجایست که کوئی چنین شوخ محترم از کجا است
 نقیب از پیش رفت و هر خود دید که مردی بدین وقت و صورت که دید
 کنی گفت این نوع شیرین نفس درین شهر معدی شناخیم و بس
 بران صد هزار آفرین کین بگفت حق تاج بین تا چه شیرین بگفت
 * حکایت *

یکی پادشاه زاده در کعبه بود که دور از تو ناپاک سر پنجه بود
 به مسجد در آه سر ایان دست می ماند و سر و ساحتی بدست
 به مقصود در پارستانی مقیم زبانی و لادیه و قلابی سلیم
 تنی چند بر گفت او و جمیع چو عالم نباشی که از مستمع
 چوبی عزتی بایشه کرد آن هر دو شدند آن عزیزان خراب اندرون
 چو منکر بو و پادشاه بر اقدام که یار دزد از امر سر و دست دم
 نمانب کند سیر بر بوی گل فرو ماند او از چنگ از دهنل
 گرت نهی منکر بر اید ز وقت غشاید چو بدست و پایان نشسته
 و گرد صد قدرت نداری بگوی که با کبزه گرد دبا ندر (خوی
 چو دست و زبان را بنا شد بحال به همت نمایند مردی رجال
 یکی پیشش و انای تا وقت نشین بنا لید و بگریست سر بر زمین
 که یکبار آخر برین رند مست دعا کن که مای ز بانیم و دست
 دمی سو ز ناک باز دل با خبر قوی تر ز هفتاد تیغ و تبر

بر آورد مرد جهان دیده دست
نوشته این پسر وقتش از روزگار
کسی گفتش ای قده را منی
چو بد عهد را نیک خواهی ز بهر
چنین گفت بیننده تیر هوش
بطامات مجلس نیا را چشم
که هر گه که باز آید از خوی زشت
همین بانج روزاعت عیش مدام
جدایی که مرد صحن ساز گفت
ز وجد آب در ششش آمد چو نیخ
به نیران شوق اند بر دوش بسوخت
برینک محضر فرستاد کس
قدم رنجه فرمای تا سه نیم
دو رویه ستاندند بر در سپاه
پیشگردید و عناب و شمع و شراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست
ز سوتی بر آدر و مطرب خروش
هر یقان خراب از می لعل رنگ
بگفت ای خداوند بالا و پیوسته
خدا یا هر وقت او خوش بداید
بهین بد چرا بنکونی خواستی
چه بد خواستی بر سر خلق شهر
چو بر سخن دید نیایی خوش
و داد آفرین تو به اش خواستم
بعیثی بر سجد جان دید بهشت
بیرک اندرش عیشهای تمام
کسی ندان میان بانک باز گفت
بیاید بر چهره سبیل در رخ
حیاد به بر پشت پایش بد و جعب
در توید کوبان که فریاد برهن
ز سر جلی و نا راستی بر نیم
سخن پر در آمد در ایوان شاه
ده از مردم آباد و مردم خراب
یکی شعر کویان صراحی بدست
ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
سر ساقی از خواب ز بر چو چنگ

نیو و از ندیمان گردن خراز بجز نگین آنجا کسی دیده باز
دقت و چنگت بایمده گراز کار بر آرزو زیر از میان ما لاله زار
بشر بود در هم شکسته و خرد مبدل شد آن غیش صافی بد و
شکسته چنگت و کشته رود پدر کرد کوبنده از سر سرود
همی خانه در سنگ بردن زدند کرد و را نشاندند و گردن زدند
می لعل کون از بطن سرنگون و در آن هم چنان گزبیط گشته خون
خشم آستن خمز نه ماه بود در این قند و ختر بینه اخت زود
شکم تا بنافش دریدند متکاب قدح را برود چشم خونین ز اشک
به فرمود تا سنگ صحن سرای بکند مذو کرد مذو باز جای
که گلگون نه خشم یا قوت قام بشستن نمی شد ز رودی ز خام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب که خورد اندران روز چند ان شراب
دگر هر که بر بطن گرفتگی بگفت قفا خوردی از دعت مردم چو دلف
و گرفتاری چنگت بر دی بدوش با لیدی او را چو ظیور کوش
جوان از سر کبر و بندار مست چو پیران بکنج عبادت نشست
پدربار آگفته بودش بهول که شایسته رو باش و پاکیزه قول
جفای پدربرد و زندان و بند چنان مود مندش نیامد که بند
رش سنجید گفستی سخن کوی سهیل که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال غرورش بر این داستانی که در ویشش را زنده نگذاشتی

سنبر نذکنه شیر عهران ز جنگ
 یابند یسبدا نه تیغ بران پادشاه
 بزمی زو دشمن توان کند به صفت
 چو باد صفت سخنی کنی دشمن او صفت
 چو حدان کنی سخنی زوئی نگردد
 که خایک نادیب بر سر خور و
 بگفتن در شتی گمان بالا میر
 چو بینی که سخنی کند صفت گیر
 با خلاق باهر که بینی بساز
 اگر زید دست است و گمر سرفراز
 که این گزیدن از نازکی بر کشد
 بکشتار خوش و آن سر آندر کشد
 به شیرین زبانی توان برو کوی
 که پیوسته تلخی بر دهنده خوی
 تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر
 ترش ترش روی را کوبه تلخی بسبر
 حکایت

شکر خنده انگبین میفرودند
 که و لپها از شیریش می بسوزند
 بناتی میان بسته چون نیشکر
 بر و مشتری از گس بیشتر
 گمراود زهر برداشتی فی المثل
 بخوردندی از دست او چون عمل
 گمرائی نظر کرد و در کار او
 حسد بر او بر روز بازار او
 و گمرو ز شد گمرا گیتی بر او
 عمل بر سر و سر که بر او بر او
 بسی گشته خراب او ان پیش و پس
 که نه نشست بر انگبینش گس
 شبانکه چون قدش نیامد بدست
 بدل تنگ روی به گنجی نشست
 چو طایر ترش کرده رود عید
 چو ابروی زنده ایان زو ز عید
 ز نفس گشته بازی گمان شوی را
 عمل تلخ باشد ترش روی را

بدو زخ برود مرد را خوی داشت که اخلاق نیک آمد است از بهشت
 بر و آب گرم از لب جوی خورند بلا سب سرد از ترش روی خور
 هواست بود نان آنکس چشید که چون سفره ابر و بهم دور کشید
 کمانی خواب بر خویشش کار سخت که بد خوی باشد نکو نسا ز سخت
 گزگرم که حیم و ذرغ چیز نیست چو سعدی زبان خوش نیز نیست
 * حکایت *

شنیدم که فرزانه حق پرست گریبان گزگرمش یکی زند مست
 از آن نیروی مرد صافی درون قفا خورد و سر برنگرد از سنگون
 یکی گفتش آفرین مردی تو نیز تنه دروغ است ازین بی تمیز
 شنید این سخن مرد پاکیزه خوی بدو گفت زین نوع دیگر گوی
 و دوست نادان گریبان مرد که با شیر جنگی سگالده نبرد
 ز بهتیار عاتل ترید که دست ز نذر گریبان نادان مست
 بنرو و چنین زندگانی کند جفا بیند و مهر باقی کند
 * حکایت *

سکی پای صحرائشینی گزید به خشمی که زهرش زدندان بکاید
 شب از درد بیچاره خوابش نبرد بخیل اندرش دختر می بود خور
 پدر را جفا کرد و تنه می نمود که آخر ترانیدندان نبود

پس از گریه مراد پرانگنده روز بخندید گاهی نانات دل فروز
مراد گریه زوقی بود پیش در ریغ آدم کام و دندان خویش
حمال است اگر تیغ بر عمر خورم که دندان پهای سنگ اند زهرم
توان کرد با ناکسان بد زکی و لیکن نیاید ز مردم سنگی

حکایت

بزرگی هنرمند آفاق بود غلامش نکو بیده اخلاق بود
ازین خضر قی موی گالیده بهی اند که پروسی مالیده
چه نجاشش آلوده دندان برهر گرویده از زشت رویان شهر
مدامش بروی آب چشم از عیال دو پیزی و بوی پیاز از بلبل
گره وقت پختن بر ابروردی چو پختند با خواجه زانوردی
و مادم بنان خوردنش هم نشست و گرمردی آبش ندادی بدست
نه گفت اندر و کار کردی نه خوب شب در روز ز خانه در کند و کوب
گویی خار و نمس در ره انداختی گویی ما کیان در چه انداختی
ز میباش و شست هزار آمدی نه رفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بنده بد خصال چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیز ز دو جوئی بدین ناخوشی که جویش پسندی و بارش کشی
منت بنده خوب و یکو سیر بدست آرام این را به نخاس چه
اگر یک بشیر آورد در دیم پیچ گرانست اگر راست خواهی پیچ

میستند این سخن مرد نیکو نهاد بخندید گاهی یا رهرخ نر زاد
 بدست این لیسر طبع و خویش و لیک بر ازو طبیعت شود خوشی نیک
 جزو کرده باشم تخم بسی تو انم حفا بردن از هر کسی
 مردت یز انیم که پر فرو شمش بد یگر لسی عیب بر کو یسوش
 اگر چه بدین زشتی است این غلام مرا عبرتی باشد از وی تمام
 چون در بنایش تخم کنم بسی به بود گرتل کنم
 چو خود را پسندی کنی را پسند تو در زحمی دیگری راست
 تخم چو زهرت نماید خست ولی شهید گردد چو در طبع رسد
 * حکایت *

کبی راه میرو ف گر خنی خست که نهاد معروفی از سر نخست
 بشنیدم که مهانش آمد کبی زیباریش تا برگ اند کی
 سرش سوی درویش صفار خجته بوئیش جان در تن آویخته
 شب آنجا بیتکاند و بالمش نهاد روان دست در بانگ و نالاش نهاد
 نه خوابش گرفتنی بشب کینفس نه از دست عمر یاد او خواب کس
 نهادی پریشان و طبعی در شیت نمی برد و خلقی نه حجت به کشت
 ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز گزفته از و خلق راه گریز
 نمانده از مردم در آن بشه کس همان ناتوان ماند و معروف بس
 بشنیدم که شبها از خدمت نخنیت چو مردان میان بست و آمد آنچه گفت

شبی بر سرش لشکر آورد خواب که چند آورد نمود یا خفته تاب
یکدم که چشمانش خفتن گردت مسافر بر آگنده گفتن گرفت
که نیست برین نقل ما باکت باد که این جمله حاکی من بدرقی آمد و بلند
باید افتاد آن پاکیزه پوش فریبده پار عار زنی مرد پیش
چه و اندک انسانی از خواب مست که بیچاره شودید و بر هم به بست
صحنه های منکر بمعروف گفت که یکدم جز عاقل از روی خجفت
مرد خود شینج این حدیث از کرم شنیدند پوشیدگان حرم
یک گفت معروف زاد ریفت شنیدن که در پیش نالان چه گف
بر دین حس که بر خویش گیر گرانی کنن جای دیگر بسیر
نکوئی و رحمت بجای خود است دلی با بدان تنگ مردی بدست
مرد سفاک را اگر دهاش بند بر مردم آزار بر سنگاب به
کنن با بدان نیکی ای نیک بخت که در شوره نادان نشاند در خب
نگویم مراعات مردم کن کرم پیشه با مردمان کم کن
با خلاق نرمی کنن باد رشت بکسک را نماند چون کمره پش
مگر انصاف برسی حکایت شناس به سیرت به از مردم ناچسب
بر برف آب رحمت کن بر خمیس خو کردی مکافات بر بیخ نویسی
ندیدم چنین بیخ بر بیخ کس کنن بیخ رحمت برین بیخ کس
چو بانوی قور این ماضیت کرد بر آمد خودش از دل نیک مرد

بخندید و گفت ای دلارام هفت
 صحر از ناخوشی کرد بر من خردش
 جتنای چنین کس نیاید شود
 چو خود را قوی حال بینی و خوش
 تا که خود بهمین صورتی چون طلسم
 دیگر پرورد اینی درخت کرم
 بنیسی که در گنخ تربت و سی است
 بد دولت کسانی سرفراز خند
 بگریزند مرد چشمست بر ست
 بر ایشان میشوند بر ایشان که گفتی
 مرا تا خوش از روی خوش آمد بکوش
 که تواند از بیقراری بخود
 بشکرا این بار ضعیفان بگوش
 بصیری و اصمت بصیر و خوبم
 بر نیک نامی خوری لاجرم
 بجز گو و پیرو ف بمر و ف نیست
 که تاج تکبر بند افتد
 بخند که چشمست بلم اندر ست

حکایت

طمع برد شوخی بصاحبی
 که سر بند و دستش تپی بود و پاک
 بیرون تافت خوابید خیره روی
 که زنها رزمین گزومان خموش
 که چون گریه زانو بدل بر نهند
 شوی مسجد آورده و کان شید
 ره گاروان شیر مردان زند
 بسپید و سپید پاره پردوخته
 نبودان زمان در میان طاعتی
 که ز پر فشاندهی برویش چوناک
 نگوییدن آغاز کردش بکوی
 پادشگان در بند و صوف پوش
 و مگر صیدی افتد چو سگ بر جوند
 که در خانه گهتر توان یافت جید
 ولی جامه مردان اینان کنند
 بسا لویس پنهان ز بر افتد و جید

نمانی جو فرشان گندم نای
همین در عبادت که پیر به دوست
عصائی کلیم اند بسیار خوار
نه پر همین کار و نه دانشور اند
همائی پانگانه در تن کشند
ز سمت به بینی در ایشان اثر
شکم نایر آگنده از لقمه تنک
نخواهم درین وصفت زین پیش گفت
همه گفت ازین شیوه نادیده گوی
یکی کرده بی آوردنی بسی
مریدی بشنخ این سخن نقل کرد
بدی در قفایب من گفت و رفت
یکی تیری افکند و در بره قناد
تو برداشتی و آمدی سوی من
نیارست و دشمن جفا گفتیم
تو دشمن تری کاوری بر زبان
بخندید صاحب دل نیک خوی
هنوز آنچه گفتند از بدم اند که راست
چنان گرد و شکوکه و خرمن گرای
که در رقص و حالت جوانند و چست
به ظاهر چنین فرود روی نرمار
همین بس که دنیا بدین می خردند
یدخل حبش جا میزن کنند
مگر خواب پیشین و نمان مسخر
چون نیان در یوزه هفتاد رنگ
که شدت بود سیرت خویش گفت
نه بیند هنر و ید نه عیب جوی
چه غم دارد از آبروی کسی
اگر راست پرسسی نه از عقل کرد
بهر ز دقیرینی که آورد و گفت
وجودم تیار را دور نجم نداد
همین در عینوی به پناوی من
چنان که شنیدن بلرزد و تبم
که دشمن چنین گفت اند ز نهان
که سهل است ازین بیشتر کو بگوی
از آنها که من و انجم از صدیکی است

زردی گمان بر من آنها که بست من از خود یقین می شناسم که هست
 ذی اسماں پیوست با ما وصال کجا ز اقدم فیض بقناد سال
 به لادن کس اندر جهان غیب من نداند بخیز عالم الغیب من
 ندیدم چنین نیک چندان کس که پنداشت غیب من این احد و بس
 به محشر کوه گناهم اگر دوست ز دورنج تا ترسم که کارم نکوست
 گرم غیب کو بداند پیش من بیا که بهر نسیج از پیش من
 گمان مرد را خدا بود اند که آماج تیر بلا بوده اند
 بان باش تا پوشیت درند که صاحب دلان بار شو خان برند
 همه از خاک مردم منبوی کنند بسکاش ملائت گمان بشکند
 * حکایت *

فلک صالح از پادشاهان شام بر دن آمدی مسجد م با ظلم
 به گشتی در اطراف بازار و کوی بر هم عرب نیز بر بعد روی
 که صاحب نظر بود در ویش دو ده که بران کین دو دارد ملک صالح او
 دو در ویش در مسجدی خفته یافت پریشان دل و خاطر آشفته یافت
 شب از بردشان دیده نابرده خواب چو بر با نامل گمان ز آفتاب
 گبی زان دو میگفت با دیگری که در روز محشر بود داد روی
 گر این پادشاهان گردن فراند که با لهور عیش اند و با مقام و ناز
 در آینه با حاضران در بهشت من از کور سر برندانم ز خشت

بهشت برین ملک و ماوای باغ
که بدغم امروز ز بر پای باغ
همه از ایشان چه دیدی خوشی
که در آخرت نیز ز جنت کنی
اگر صالحان بخاید یوار باغ
بر آید بگفتن بد رم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید
و مگر بودن ان جا صالح ندید
و می رفت تا چهره آفتاب
ز چشم فلانی فروشت خواب
روان هر دو کس را فرستاد و خواهد
بهر بیت قنوت و محرم نشاند
بر ایشان بیاید باران جود
فروشت شان مگر و غم از وجود
پس از رنج سرا و باران و عیان
نشستند با نامداران خیل
که ایان بی جا در شب گریه زود
صاحب گمان جامه هر غم و مو ز
یکی گفت از ایشان ملک را نهان
که ای حلقه در گوش کلمه جوان
پسندیدگان در بزرگی دهند
ز ما بند گمانت چه آید پسند
شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت
بخندید بر روی درویش و گفته
من آن کس نیم گزغرد و چشم
ز بی چارگان روی در هم کشم
تو هم با من از سر به خوی زشت
که تا ساز کاری کنی در بهشت
من امروز که دم در صالح باز
تو فردا کن در بر و هم خراز
ترا عفو که دم ازین دادری
که بخونایشی بر دل آوری
چنین راه گریه ای پیش گیر
شرف بایست دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت
که امروز ختم ارادت بکاشت

ارادت مداری عقاید محوی یحویگان خدمت توان بر و کوی
تراکی بود چون چراغ التهاب که از خود پیری هم جو قندیل ز آب
و جودی دهد رو شنائی به جمع که سوذیش در صینه باشد چو شمع

حکایت *

یکی در نجوم اندکی دست داشت ولی از تکبر سر مست داشت
بر کوشش یار آمد از راه دور ولی بر ارادت سر پر غرور
خود مند زود دیده بر و ذوقی یکی حرف او را نیا موختی
چو بی بهره عزم سفر کرده باز پند و گفت داناتی کردن فراز
تو خود را انگهان برد و پرخورد انانی که پر شد گم چون پر و
زد عوخی بری زان سهی میروی سهی آس تا پر معانی شوی
ز بهستی در آفتق سعدی هفت سهی کرده باز آس بر معرفت

حکایت *

بخشم از ملک بنده سر بیافت بفرمود و جستن کماش و ز نفاق
چو باز آمد از راه چشم دست نیز به شمشیر زن گفت خوش بریز
خون تشنه جلا و نامهربان بدون کرد و شده چو تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش خد ایا بجل کردش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام در اقبال او بوده ام دو هفت کام

مبادا که فردا بخون نمیش بکیر ند و خرم نشود و شمش
 ملک را چو گفت وی آمد بکوش در کرد یک خشمش نیاد و جوش
 پس بر سرش داد و بر دیده بوس خدادند را یث شد و طبل و کوس
 برفق از چنان صحرایی جا نگاه ز سائید و برش بدان پایگاه
 غرض زمین حدیث آنکه گفتا نرم چو آب است بر آتش مرد گرم
 تو نرمی کن ای دوست با خصم تند که نرمی کند تیغ برنده کند
 نه بینی که در معرض تیغ و نهر پیوستند خفتان حد تو حریجه
 حکایت

زویرانه عارفی ز ندبوش یکی را بناج سگ آمد بکوش
 بدل گفت کوی سگ اینجا جرات و گریست درویش صالح کجا احد
 نشان سگ از پیش و از پس ندید بنجر عارف آنجا دگر کس ندید
 خجیل باز گردیدن آغاز کرد که شرم آمدش کشف این راز کرد
 شنید از روی عارف آواز پای هماغفت بر در چه پائی و زای
 چند ازی ای دیده رو ششم که آیدون سگ آواز کرد این ششم
 چو دیدم که بیچارگی می خرد نهادم ز سر کبر و رای و خرد
 چو سگ بر درش باک کردم بسی که مسکین تراز سگ ندیدم کسی
 چو خواهی که در قدر و الارضی ز شیب تو اضع به بالارضی
 در آن حضرت آنان گرفتند صدر که خود را هر و تر نهادند قدر

چو عیال اندر آمد ببول و سبب فنا داز باشد می بشرد و رنشیب
چو شبنم یافتاد مسکین خورد نگر کا فنا بشن بعیوق بر فنا
حکایت

مگروهی بر آند ز اهل سخن که حاتم آهیم بود با و رکن
بزد آمد طنین گیس با مداد که در چنبر عنکبوتی فنا و
هر ضعف و خاموشی کید بود گیس قند بنداشش قید بود
نگه کرد شیخ از سراع تیار که ای پای بند طبع پایدار
نه هر جاست کر باشد و شهید و قند که در گو شهاد دام باز است و بند
یکی گفت زان حاتم اهل رای عجب دارم ای مرد راه ندای
گیس را تو چون فهم کردی خردش که ما را بد شواری آمد بکوش
تو کا گاه گری بیانگ گیس نشاید اهم خواندنت زمین سپس
تبسم کنان گفتش ای تیزهوش اضم به که گفتار باطل نیوش
کسا نیکه با ما بخوت و راند مرا عیب نبوشش و شا گمتر اند
چو پوشیده دارند اخلق درون کند هستیم زیر و طبع نگووان
خرامی نایم که می بشنوم مگر کز تکلف نبر اشوم
چو کالیوه داندم اهل نشست بگویند نیکت و بدم هر چه هست
تا مگر بد شنیدن نیاید خوشم ز کردار بد و امن اندر کنم
بچه بل ستایش مرا چه مشو چو حاتم اهم باش و غیبت نشو

بستاناوت نجات و سلامت نیافت که کردن ز کفزار سعادت می بیافد

حکایت *

هریزی در اقصای تبریز بود که همواره پیدار در شب خیز بود
شبی دید جانی که دزدی کهنه بر پیچید و بر طرف با می کند
کسان را خبر گشت و آشوب فاحش بر جانایی مرد با چوب ناست
چو نامرد آواز مردم شنید و گز بودن آنجا ضحاک لیس ندید
نوبتی از آن گیر و دار آمدش گمیزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسانوم شد که این دزد بیچاره محروم شد
تبار یکی از بی فراز آمدش براهی دگر پیش باز آمدش
که یار امر و کاشانی توام بر و انگلی خاک پائی توام
مذیدم بمردانگی چون تو کس که چنگ آوری بر دنیای است و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار دوم جان بدر بردن از کارزار
بدین مرد و خصلت غلام توام به نامی که مولای نام توام
گرگت رای باشد بحکم کرم بجائی که میدانست راه برم
ز سرانیت کوتاه و هدیه مستحبت نه پندارم آنجا خداوند رخت
کاوخی دو بالایی هم بر نو یکی پائی بر دوشش دیگر نه
پسند آنکه ورد همت افتد بساز از آن به که گردی تپ و ست باز
بدل آری و جاپاوهی و فن کشیدش شوئی خانه نویستن

جوانمرد شب ز و فراد است دوش به گشایش در آمد خد او ند بوش
 بنطاق و دستار و رختی که داشت زیلا بدامان او در گذاشت
 و ز اتجاریه آورد و غوغا که دزد نواب ای جوانان بیار می و مرد
 بدر جست ز آشوب دزد و نخل دوان جامه پار ساد و رنگان
 دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد که سیر گشته را بر آمد مراد
 خبیثی که بر کس ترحم نکند بد بخشود بر دی دل نیک مرد
 عجب دیدست از جیره نخر دوان که نیکی بکند از کرم با بدان
 در اقبال نیکان بدان میزند اگر چه بدان اهل نیکی نیند
 * حکایت *

یکی را چو سعدی دلی ساد بود که با ساده روئی در افتاده بود
 در قایردی از دشمن سخت کوی ز چوگان سختی بخستی چو کوی
 ز کس چین بر او نماند اختی زیبا ز ی بهندی نبرد اختی
 یکی گفتش آخر ترا نیک دیدست خبر زین هر عدلی و سنگ نیست
 تن خویش را شغیه و نماند ز و دشمن سخمن ز جوانان کنند
 نشاید ز دشمن خطا در گذاشت که گویند یار ای و مردی نداشت
 بد و گفت شاید ای شوریده سر جوانی که شاید نوشتن بر سر
 در خانه مهر یار است و بس از آن می نگیند درو کین کس
 * حکایت *

نیز خوش گفت بهاول فرخنده نوی جو با نسیب هر عارف سنجوی
گرم این مدعی دوست بشناختی به پیکار دشمن نبرد ای حی
مگر از هستی حق خرد استی هر خلق بر او است پند استی
حکایت

شیدم که لغمان سیر قام بود نه من بر دروناز کب اندام بود
یکی بنده خویش پند استیش زبون دیده و به کار گل و استیش
جفا برد و با جو رو قهرش بغاوت بسالی سرائی رهبرش بساخت
چو پیش آمدش بنده زفته باز ز لقمایش آمد نهی مبراز
پایش در افتاد و پوزش نمود بخندید لغمان که پوزش سود
بسانی ز جو رت بگر خون کنیم یک ساعت از دل به ره جان کنیم
ولی هم به بخشائیم ای نیک مرد که سود تو ما را از یانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش مرا حکمت و معرفت گشت پیش
ظلمت و زخیم ای نیک بخت که کرمایش وقت انکار سخت
و گرده نیازش سخت دل چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جو بر زگان نبرد نسوزد دلش بر ضعیفان خورد
نکو گفت بهرام شه باو لید که دشوار بازیردستان بگیر
مگر از خاکمان سخت آید سخن تو بر زیردستان در شتی کمین
حکایت

شنیدم که در دشت منجانبید سگی دیدم کند دندان خدید
 ز نیر روی سیر پنجه شیر گیر فردمانده عاجز چو زو با پیر
 پس از عزم و آه و گرفتن به پی لگد خوردی از گو سپید آن عی
 چو سبکین و بی طاقش دید و دریش بدو داد یک نیر از زاد خویش
 شنیدم که میگفت و خون میگردیست که داد که بهتر ز ما هر دو کیست
 به ظاهر من امروز ز تو بهترم و گرتا چه را اند قضا بر سرم
 گرم پای ایمان نه کنزد جای بس بر نهم تاج عقده ای
 و گر کسوت معرفت در برم نماید به بسیار ز تو گشترم
 که سگ با هر زشت نامی چو مرد مراد را بد و زخ نخواهند برد
 زه این است سعدی که مردان راه بعزت نگرددند در خود نگاه
 از آن بر ملایک شرف داشتند که خود را به از سگ نه پنداشتند
 * حکایت *

یکی بر بطی در بغل داشت دست بشب بز سرپا رضائی شکست
 چو روز آمد آن نیک مرد ساینم بر سنگدل بر و یک مشت عیم
 که دو شبه مغرور بودی و مست ترا در امر ایبط و سر شکست
 مرا به شدان زخم و بر خواص بیم ترا به نخواهد شد الا به سیم
 از آن دو عیان خدای تر اند که از خلق هموارد بر سر خوردند
 * حکایت *

شیدم که در حال وحش از همان یکی بود و در هیچ حالت همان
محرور یعنی نه عارف بدخلق که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت کشاده و روی سوس او در دیگران بسته بر روی او
نزدان آوری یخ و سعی کرد از شوخی بد به گفتن نیک مرد
که ز نهاد اندین کردستان و ریو بجای جلیطان نشستن بود
و با دم بشوید چون گریه روی طبع کرده در صید موستان کوی
ریاضت کش از بهرام و غرور که طبل توی را رده بانگ دور
همیگفت و خلقی بر و اخسن برایشان تفرج کنان مرد و زن
شیدم که بگریست دانای وحش که یادب مر این شخص را توبه بخش
و گمراست گفت ای خداوند پاک مرا توبه ده تا که دم بهلاک
بند آمد از عیب جوی خودم که معلوم من کرد خونی بدم
گر آبی که دشمن بگوید مرغ و گریختی کو برد با دست
اگر ابهی مشک را گنده گفت تو محسوس باش او پر گنده گفت
و گرمی رو در پیاز این سخن چنین است که گنده مغزی مکن
بیکر و خردمند روشن ضمیر زبان بند دشمن ز بهنگامه گیر
نه آئین عقلا است و رای خود که دانای فریب مشعبه خور و
پس کار خویش آنکه حائل نیست زبان بداندیش بر خود به بست
تو بکوردش باش تا به سگال نیاید به نقص تو گفتن مجال

چو بشوار است آید ز دشمن سخن نگر تا چه عیب است گرفت آن کمن
چرا آنکس ندانم نکو کوی من که روشن کند بر من آهوی من
* حکایت *

نی مشکلی بر د پیش علی مگر بشکاش را کند نهجانی
امیر عد بند مشکل کشای جوابش بگفت از سر علم و برای
شیمم که شخصی در آن سخن بگفتا چنین نیست یا یا الحسن
بر محمد از وجد و نام جوی بگفت ارتو دانی اندین به کوی
بندت آنچه دانست و شایسته گفت بگل چشور خود نشاید نهفت
پسندید ز و شاه مردان جواب که من بر خطا بودم او بر صواب
به از من سخن گفت و دانایی اهدت که یا لا ترا از علم او علم نیست
گر امر د ز بودی خداوند جاه نگر دی خود از کبر در وی نگاه
به ر کردی از بار که حاجیش فرد کو قندی بنا و اجیش
که من بعد بی آب زوی کمن ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که بند آورد در سر بود سپند از هر گز که حق بشود
ز علس ملال آید از و عظمتک شقایق ز باران نرودید بسنگ
گرت در دریای فضل است خیز به دریا در ویش ریز
نه بینی که از خاک افتاده خوار بر وید گل و بشکند نو بهار

به چشم کنعان و ز نیاید کسی که از خود بزرگی نماید بسنی
کو تا بگویند سگرت هزار چو خود گفتی از کس توقع مدانه

• حکایت •

که ائی شبندم که در تنگای نهادش عمر پایی بر پشت پایی
فدانت درویش بیچاره کوی که رنجیده دشمن نداند ز دوست
بر آشفته بروی که کوری مگر بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار ندانستم از من خطا در گذار
چه منصف سرزگان وین بوده اند که بازیر دستان چنین بوده اند
عمر و تر بود هو شمشیر گزمین نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
بنا ز ند خردا تو افخ کنان نگون از خیجالت سر سرکشان
اگر می بترعی ز روله شمار از ان که تو تر صد خطا در گذار
کن خمره بر زیر دستان ستم که دعوی اهد بالای دعه تو هم
حکایت

یکی خوب کردار و خوشگوشی بود که بد میرتان و انکو کوی بود
به خوابش کسی دید چون در گذشت بگفتا حکایت کن از سرگذشت
دانی بنجده چو گل باز کرد چو بابل بصوت خوش آواز کرد
که بر من نگرددند مدحی بسنی که من صحت نگرددنی با کسی
حکایت

چنین یاد دارم که صفای نیل نگر دآیت بر مضر شالی خبیان
گر و ہی سوی کوه ساران شدند به زاری طلبگار باران شده
گر عقیده اند گریه آب روان نیامد مگر گریه از آسمان
بد و النون خبر کرد از ایشان کسی که بر خالق رنج است و سختی بسی
قر و ماندگان را دعائی بکن که مقبول را در دنیا باشد سخن
شنیدم که ذوالنون بر عین گریخت بسی بر نیامد که باران بر سخت
خبر شنیدم پس از روز بیست که ابر سیر دل بر ایشان گریست
بعد یک عزم باز آمدن کرد و پسر که پر شد بسیار با باران خدیو
پسر سید از و جارفی در نهفت چه حکمت درین رفقت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان شود تنگ روزی ز فعال بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی پریشان تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شهر من بد بند و در خبر بر این سخن
مهی بایدت لطفت کن کا گه بان ندیدند از خود بهتر در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز که بر خویشش را انگیزی بچیز
بزرگی که خود را از خوردان شمرد بد نیاید و عقوبت بزرگی ببرد
آنرا پس خاک دان بند و پاکشد که در پای کستر کنان خاک کند
الای که بر خاک ما بگذری بخاک عزیزان که یاد آوری
آنکه خاک شد سجده ای او را غم که در زندگی خاک بود است

پشمی ز گن تن فراطاد داد و نر بر دعا لم برامد چو باد
 سسی بر نیاید که خاکتن خورد و گر باره باد سخن بعالم براد
 نگر تا گلستان معنی شگفت بر و هیچ بلین چنین خوش نگفت
 عجیب گز بهیر و چنین بلبلای که بر استخوانش نروید گلی
 باب پنجم در خوا و تسلیم

شبی ز بیت کفرت همی سوختم چراغ بلا غت بر الحمد و ختم
 پراکنده کولی حدیثم شنید جز اصنت گفتن طریقی ندید
 زهم از جیبت نوعی و ران درج کرد که ناچار هر یاد خرد و زور و
 که سگارش بلوغ است و در آیش بماند درین شیوه زهد طامات و بند
 نه در حشمت و کویاں و گم ز گران که این شیوه ختم است بر دیگران
 ندانم که مار اسر جنگ نیست و گرنه محالی سخن تنگ نیست
 توانم که تیغ زبان بر کشم جان سخن را قلم و ر کشم
 با نادریین شیوه چالش کنم سر خصم را اسنک با لش کنم
 حکایت

همعادت بر بخشایش و اوراست نه در جنگ و بازوی زور اوراست
 چو دولت نه بخشید بهر بانه نیاید بر مرد انگلی در کسند
 نه سخن ز حدید از ضعیفی بسوز نه شیران بسر پنجه خوردند و زور
 نه از بر اولاد است آتش نه زور است باگردش ساختن

گرچه زندگانی نوشت است دیر نه مارت گزاید نه شمشیر و نه
و گردد و حیانت نماید است بهر چنان گشته نوشته اند که زهر
بند و نه چو پایان روزی بخورد بشناده از نهادش بر آورد کرد

* حکایت *

هر آید رس پیمان یکی یار بود که جنک آورد و شوخ و عیار بود
مد آتش بخون دهمت و خنجر خضاب بر آتش دل خشم از و چو کباب
ندیدیم روزی که تر گش نه بس ز فولاد پیکانش آتش نه جست
ذلا و ز سر پنجه کجا و ز و زهولش شیران در افتاده شود
بد عوی چنان نادک انداختی که غدا هر یک یک انداختی
چنان خاب در گل ندیدم که رفت که پیکان او در سپرهای رفت
نزد تارک چیک جوئی بخشست که خود سرش راند در هم سرشت
چو کنجشک روز بلخ در نبرد به کشتن چه کنجشک پیدش چه مرد
گمش بند فریدون بدی تا ختن اما نش ندادی به تیغ آختن
پاینگانش از ز و ز سر پنجه نیز هر و بر ذاه پرتگال غر و منتر شیر
گمشتی که بند زور آزماهی و گر کوه بودی بکندی ز جانی
نور پوش را چون تیر زین زدی گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی به راند در مردی دوم در جهان کس شنید آدمی
چه نگذردم از دست نماند اشقی که بار اوست طبعان سر می داشتی

<p> که غیشم در آن بقعه روزی نبود خوش آمد در آن خاک پاک مقام کشفید آرزو مندگی خانه ام که بازم گذرد در اعراق افتاد بدل بر گذشت آن هنر پیشه ام که بودم نمک خورده از دست مرد به مهرش طلبکار و خوابان شدم خدا نگش کمان از غواش ز درین بروان آبش از برف پیری بروی سید دست مردیش بر تاقه سرا ز ناتوانی بران تو برش چه فرموده کردت چو دیاد پیر بدر کردم آن جنک جوی ز سر گرفته چو آتش علمها و ران چو دولت بنا شد تهور چه سود بر سج از کف انکاشتری بران گم فتنه کردم جو انکاشتری که ناموان کند با قضا پنجه تیر </p>	<p> بغیر ناگه زان زمین دتر بود قضا نقل کرد از عراق بشام و گمر پر شد از شام بیامانه ام قضا را چنان اتفاق افتاد شبی سفر و برداندیشه ام نمک ریش دیرینه ام تازه کرد بهید اردی و در سپاهان شدم چون دیدم از گردش دهر پیر چو کوهی صیدش سر از برف موسی فلک دست قوت بر و یافته بدر کرد گیتی غرور از سرش بد و گفتم ای سرور شیر گیر بچندید کز روز جنک تیر زمین دیدم از بنزه چون نیستان بزرگان بختم کرد بیجا چو بود من آنم که چون حمزه آوردی تو ای جو نکرد آخرم یاوری بخشیت شهر و نهر طریق گر پر </p>
--	--

چه یاری کند منظر و جوشم
 گایه ظنم چون بناست بدست
 چو یاری نگردا ختر از دشمن
 بیازد از فتح نتوان شکست
 در آهین سر مرد و علم ستور
 زره جاره کردیم و منظر گلاهِ
 چو با آه آن پلارک فرور یخچیم
 تو گفتی زنده آسمان بر زمین
 هر که شه بر خاست طوفان مرگ
 کسند از زانکی دهن کرد باز
 چو انجم از دوبرق شمشیر و خود
 بیاد سپهر در سپهر باقیم
 چو دولت نه بدردی بر ما قسیم
 چو با زوی تو قیق یاری نگرد
 که کین آوری ز اختر تله بود
 نیامد جز آغشته خفتان زان
 که گفتی بدو زند سندان به نیز
 فتادیم هر دانه در کوشه
 چو ماهی که با جوش آفتد به شست
 چو طالع زماروی بر پنج بود
 سپهر پیش نیز قضا هیچ بود
 حواری کند منظر و جوشم
 گایه ظنم چون بناست بدست
 گزوهی پانک آنگن و پیل زور
 همان دم که دیدیم گرد صیاه
 چو ابر اسپ تازی بر انگبختیم
 بود لشکر بهم بر زدند از کین
 و بار بدن تیر هم چون تگرگ
 بصید پسر بران بر خاست ساز
 زمین آسمان شد ز گرد گبوز
 حواریان دشمن چو دریا قسیم
 به تیر و سنان موی بشگافیم
 چه زور آورد پنجه جهود مرد
 نه شمشیر کند آدران کند بود
 کس از لشکر باز هیچا برون
 کسان را نشد نادک اندر حیر
 چو صد دانه مجموع در خوشه
 بنا بردی از هم بدادیم دست
 حو طالع زماروی بر پنج بود
 سپهر پیش نیز قضا هیچ بود

یکی آهنگین پنجه در راه دستان همی بگذرد ایندی بیگانه ز میان
 نه پوششی آمد بچنگش فزانه جوانی جهان سوز پیکار ساز
 به پر خاش بستن چو بهرام کور کند می به کتفش پر از خام کور
 چو به آرد بیانی نه پاره پوش کمان دوزخه آدر دوزخه را بگوش
 به پنجاه تیر نه نکش برود که یک جوبه بیرون نرفت از نه
 و لاور در آمد چو دستان گرو بخم کند شش در آورده بود
 به لشکر گهش برود در خیره دست جودزدان خونی بگردن به بست
 شب از غیرت و شرمساری منقبت سحر گه پرستاری از خیره گفت
 تو گاه بنیاد کعبه و زنی و تیر نه پوش را چون قناری اصر
 شنیدم که میگفت و خون میگرفت ندانی که روز اجل کس نریست
 من آنم که در طیبه وطن و ضربت برستم در آموزم آداب حرب
 چو بازوی بستم قوی حال بود مستطری نیام نم می نمود
 کنونم که در پنج اقبیل نیست نه پیش تیرم کم از بیل نیست
 بروز اجل شمر جویشن درود ز پیراهن بی اجل نماند ز ق
 کراتیغ قهر اجل در قفاست برهنه است گرجوشش پندتا اعضا
 وارش بخت یاد بود در پر پشت برهنه نشاید بساطور کشت
 نه دانای از اجل جان باجو نه نادان بنا ساز خوردن براد

شبی گودی از وزه پهاو سخت طبیبی در آن ناحیت بود گفت
 ازین است کوبیرک از زمی خورد عجب دارم از شب به پایان برد
 که در سینه پیاکان پیرتار به از اسکن ماکول نامازگار
 گرافدی یک لقمه در رود پیچ همه عمر نادان بر آید به پیچ
 قضا را طبیب اندران شب برد چهل سال ازین رفت وزنده است کرد
 بسا چاره دان کوبیختی برد که بیچاره کوی سلامت ببرد

حکایت

یکی رودستانی منتظش خورش علم کرد بر تاکستان صومعه
 جهان دیده پیری برو بر گزشت چنین گفت خندان بنا طور دعت
 مینداز جان پدر کین حمار کند دفع چشم بدان کشت زار
 که این دفع چوب از سرد کوش خویش نمی کرد تا تا توان مرد دریش
 کنون چشم بد دفع از کشت زار چگونه کند این توقع مدار
 چه داند طبیب از کسی رنج برد که بی چاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مغلی بیستما ذو مسکین بجهتش بسی
 یا خرسر ناما بیدی بتافت یکی دیگرش نا طلب کرده بافت

به بند بختی و نیک بختی قلم بگردید و ما هم اچنان دانشم
نه روزی بسره بختی می خوردند که سر باسندگان تنگ روزی ترند

حکایت

فرد گوشت پیزی بسره را چوب بگفت ای پدر تیغ گناهم ما کوب
توان بیست از جور مردم گریند ولی چون تو جورم کنی چاره چینه
بداور خرد شده او نه هوش نه از دست داور بر ارد خروش

حکایت

بلند اختر می نام او بختیار	قوی دستنگ بود و سر مایه دار
هم اوراد را ن بختی زر بود مال	و گرتنگ و هشان بر گشته حال
باکوی گدایان و رش خانه بود	زرش هم چو گندم به بیگانه بود
چو در ویش بیند تو نگار بناز	دلش بیستس سوز و بد اغ نیا ز
نه بی جنگ پیوست با شوی خویش	شبانگه چو رقتش نهی دست پیش
که کنس چو شو بد بخت و رویش نیست	چو زنبور سرخست بجز نیش نیست
نیا سوز مروی ز اسمسایگان	که آخر نیم قهقهه را ایگان
کسان از روییم و ملکست و رخه	چرا همه چو ایشان نه نیک بخت
بر او بر دهانی دل صوف پوش	چو طبل از تن گاه خالی خروش
که سن و صفت قدرم ندارم به هیچ	بسره پنجه دست قضا بر هیچ
نمادند در دست من اختیار	که مر خویشتی را که بختیار

یکی مرد در دیش در خاک کیش
چو در صفا قضا شد دیت سرشت
که حاصل کند نیک بختی برود
نیاید نکو کاری از بد رگان
همه فیلسوفان یونان و روم
ز وحشی نیاید که مردم شود
توان پاک کردن ز رنگ آن
نکو شش نمودید گل از شاخ بید
چو روی نگردد و خدنگ قضا
عصیر نیست مرینده را جز رضا

دکایت

چنین گفت پیش ز غن کر کسی
ز غن گفت ازین در نشاید گذشت
شایدیم که مقدار یک روزه راه
چنین گفت دیدم گرت باور صفت
ز غن زانها از تعجب شکیب
چو سرگس بزوانه آمد فراز
بدانست از ان دانه خور و نش

که نبود ز من دوره بین ترکی
بیا تا چه بینی در اطراف دشت
بگردان باندی به پستی نگاه
که یکدانه گندم بهامون درست
ز بالانها دند سرور نشیب
برو بر به پیچید قیدی دور از
که دهر از گند دام در گردن

نه آبستن در بود هر صد ف نه هر بار شاطر زده بر هدف
 زغن گفت ازین دانه دیدن چه بود چو بینائی دام خصمت نبود
 شنیدم که میگفت و گمردن به بند نباشد ضرر با قدر بود منو
 اجل چون بخونش در آدر دوست قضا چشم با رنگ بیدش به بست
 در آبی که بید اندازد کنار غرور شش تا و در نیاید بکار
 * حکایت *

چه خوش گفت شاگرد منوج باف چو عتقا بر آورد و پیل و زراف
 مرا صورتی بر نیاید ز دست که نقشش معلم زبالا نه بست
 بگرت صورت حال بد یا کموست نگاریده دست تقدیر پر اوست
 درین نوعی از شرک پوشیده همت که زیدم بیازرد و عمرم بخت
 گزیت دیده بختند خدا و خدا مر نه بینی و گرت صورت زید و عمر
 نه پندارم از بنده دم در کشد خدایش بروزی تمام در کشد
 جهان آخرت کشتایش داد که کردی نه بند و نشاید کشتاد
 شتر پی با مادر خویش گفت پس از رفتن آخر زمان بخت
 بگفت از بدست منستی مهبار ندیدی کسم با و کش در قطار
 قضا کشتی آنجا که خواهد برد و گر ناخدا اجامه بر تن آرد
 کمن سعد بادیده بر دست کس که بختش زده پروگار است پس
 اگر شق پرستی زور است که گروی براند نخواهد کست

گرا و نیک بختت کند بر آرد و گرنه همه نامیدی بنام
حکایت

عبادت با خلاص نیت نکوست و گرنه چه آید ز لی غمز پوست
چه ز نار مغ بر میانست چه دلق که در پو حشی از بهر بند اخلق
کهن گفتیمت مردکی خویش غاش چو مردی نمودی بخت میباش
بماند از راه بود باید نمود خجالت نبرد آنکه به نمود بود
که چون عاریت برگشند از سرش بماند کهن جامه در برش
و گمر کوتی پای چو بین میند که در چشم طغیان نمائی بماند
و گرنه قره آلوده باشد نغاس تو ان خرج کردن پرنا شناس
منه جان من آب زر بر پیشیز که صراف و امانگیر دیر چیز
بدر اند و دگان را با آتش برند پدید آید آنکه که مس باز رود

* حکایت *

مذابی که با بای کوهی چه گفت بروی که ناموس را شب تخف
بر و جان با باد را غلامی که نتوانی از خلق بر بست هیچ
کسایکه فدایت پسندیده اند هنوز از تو نقش بیرون دیده اند
چه قدر آرد و بنده آوردین که زیر قبادار داند ام بیس
نشاید بد بستان شده ن در بهشت که باز در و چادر از روی ز شج

شنیدم که نابالغی آن روزه داشتم بعد محنت آن روز و روزها چاشت
 به کتابش آن روز سابق نبرد و بزرگی آمدش طاعت از طفل خود
 دیدم بوسه سپید و مادرش نشاندید با دام و زرد بر سرش
 چوبروی گذر که دیک نیز روز فناداند روز آتش بعد سوخت
 بدل گفت اگر بفر چندی خورم چه داند پدر غیب یا مادرم
 چو روئی پسر دیدم بودم نمان خورد و بید اسپر بر و صوم
 که داند چو در بند حق نیستی اگر بی وضع در خانه ابستی
 پس این پیر آن طفل نادانتر است که از هر مردم بطاعت درستی
 کایه در دوزخ است آن نماز که در چشم مردم گذاری در آید
 چو روئی پرستیدنت رخ است اگر چه بیادت نه بیند و راست
 اگر جز بحق میرد و جادوات در آتش فشانید عبادات

حکایت

سید کاری از نزدیکانی فناد شنیدم که هم در نفس جان بداد
 پسر چند روزی گریستن گرفت و گریه یقین نشستن گرفت
 خواب اندرش دید و پر عهد حال که چون رستی از حشر و نشر و سوال
 بگفت ای پسر قصه بر من مخوان بد و نوح و را فقاوم از نزدیکان
 نگو سیرتی از تکلف برون به از پارسائی خواب اندرون
 به نزدیک من شب و راه زن به از فاسق پاری پیر این

یکی بر دوز خلق و عجب آرزوهای چه سرودش و هر دو در قیامت خدای
 ز عمر ای پسر چشم اجرت مدار چو در خانه زید باشی بکار
 ندانم تو اندر عیدین بدوست و این ره جز آنکس که بودیش در دشت
 روز است روانه منزل برسی تو بر ره نه زمین قیل و ایل
 چو گاوی که عصاره شمش بر بندد و دان ناید شب و رانجا که هست
 کسی که بنا بر ز محراب روی بگشردش کواهی دهند اهل کوی
 تو هم پشت بر قبه در نماز گرت و نه خدایت نوی نیاز
 و رختی که پیشش بود بر قرار به پروردگار روزی دهد میوه بار
 گر ببنج اطلاع در یوم نیست ازین بر کسی چو تو محروم نیست
 هر آنکه آنگاه تخم بر روی سنگ جوی وقت دزدش یتا بد بچنگ
 منه ابروی ریاری محل که این آب در زیر دار ذوق
 چو در خفیه بد باشی و خاکسار چه شود آب نامو من بر روی کار
 اگر هست عروا زهر بر دور هر خود بگوید نه جتا حب هنر
 اگر مشک خالص نداری گویی اگر هست خود فاش گردد بیوی
 بسوگند گفتن که از مغرب است چه حاجت محک خود بگوید که چیست
 بروی ریافه صها است دخت گرش با خدا در توانی فرد تخت
 چه ذات مردم که در جامه کیست نویسنده دانند که در نامه چیست
 چه نوزن او در دجائی انبان باد که میزان عدل است و زیوان داد

مرانی که چندین و بر ع می نمود چو دیدند پیش در ایمن
 بکنند ای ره پاکیزه تر از آسز که این در حجاب است و آن در نظر
 بزرگان فراغ از نظر داشتند از آن هر بیان آسز داشتند
 گمراه خواهی در اقلیم فاش بیرون حله کن گویدون جشوه باش
 بازی نکات این سخن مایزید که از منکر این تم که مرید
 کسانیکه سلطان و شاهنشاه اند سراسر که ایان این در گره اند
 طبع در گره امر و معنی نه بست شاید گرقن در افتاده دست
 همان به گر آستن جوهری که هم چون صدف سر نخود در بری
 تراپند معدی بین اخبای پسر اگر گوش گیری چو بند پدر
 گمراه روز گفتار مانوشوی مبادا که فردا پیشیمان شوی
 ازین به نصیحت گری مایه ندانم پس از من چه پیش آید
 * باب هشتم در قناعت *

خدا را ندانست و طاعت نکرد که بر بخت و روزی قناعت نکرد
 قناعت تو نکر کند مرد را خرد و حریض جهان گردد را
 اگر پایی در دامن آری چو کوه سرت ز آسمان بگذرد از شکوه
 مکتوبی بدست آورای بی نبات که بر سنگ فلکان نروید نبات
 مهر و رتن از مرد رای و پیشی که او را چو فی پروری می کشی
 خردمند مردم بهر پروراند که تن پرور این ای پسر لاغر اند

کنی سیرت آدمی کوش کرد که اول سنگ نفس خاموش کرد
 خور خواب و شهوت طریق دواست برین بودن آنگین تا بخرد است
 خاک نیک بختی که در کوشش بدست آرد از معرفت تو شد
 برانان که شد سرحق آشکار نگر و بد با طل بر و اجینا
 و لیکن چو ظلمت نداند ز نور چه دیدار دیوش چه رخسار خور
 تو خود تا الهان در چه انداختی که چه راز ره باز نشناختی
 بر اوج فلک چون بر در جره باز که در شهرش بسته سنگ آرد
 گرش دامن از چنگ شهوت را کنی رفت تا بندد ۱۴ ملتجی
 بکم کردن از عادت خویش خور و توان نویستن را بکس خوی کرد
 کجاست سیر و حسی رسد در ملک شاید پرید از شری تانست
 نخست آدمی سیرتی پیش کن پس آنکه ملک خوی اندیش کن
 تو رسد تو سن بد گهر نگر تا نه پیچد ز حکم تو سر
 که گر پالهنک از کف در کیمینت من نویستن گشت و خون تو ریخت
 باند از خور ز ادا بگر سردی چنین بر شکم آدمی تا نسبی
 درون جای قوت است و ذکر و نفس تو پنداری از بهرمان ست و نسبی
 کجا ذکر گنجی که انبان آرد بر پیشی نفس می کند با و آرد
 ندانند من پرو بران آنگهی که بر صدها شد ز حکمت نبی

دو چشم و شکم پرنگرد و بیخ تنی بهتر این زودا بیخ بیخ
 چو دوزخ که حیرش کنه از وقید دگر بانگ دار و که بل من مزید
 همی میردت عیسی از اغری تو در بند آبی که خرپوری
 بدین آبی فرد مایه دنیا مخر جو خر با بنجیل عیسی مخر
 مگر می ندانی که در ا دوام نیند اخت جز خرص خوردن بدام
 پانگی که گردن کشد بر دوش بدام اشد از پیر خوردن چوموش
 چوموش آنکه نان و پیزش خوری بدامش در اقی و پیزش خوری
 حکایت

ترا حاجی شانه حاج داد که رحمت بر ا جلاق حجاج باد
 شنیدم که باری سنگم خوانده بود که از من بنوعی دلش مانده بود
 بنید اختم شانه کابین استخوان نمی بایدم دیگرم مسک مخوان
 سپیدار چون سه که خود خورم که جو ر خد او ند خاوا برم
 قناعت کن ای نفس بر اندکی که سلطان و درویش بینی یکی
 چرا پیش خسرو بنج اهرش روی چو یکسو نهادی طمع خسروی
 و گر خود پرستی شکم طلبه کن در خانه این و ان قیله کن
 حکایت *

یکی با طمع پیش خوارزم شاه شنیدم که شده با مداد ان نگاه
 چو پیش بر خدمت او ناکش و راهست و گر روی بر خاک ناید و فاست

پنجم گفتش ای بابک نام جوی یکی مشکلات می پندم بگوئی
 تو گفتی که قبله است خاک حجاز چرا کردی امروز این سونماز
 کمان طاعت نفس شهوت پرست که هر ساعتش قبله دیگر است
 مبرای برادر بفرمانش دست که هر کس که فرمان ببردش بر خست
 قناعت سرافراز دای مرد خوش صبر بر طمع بر نیاید زدوش
 طمع ابروی تو قربر سخت برای دو خود امن در بر سخت
 چو حیراب خواهی شدن ز آب جوی حراریزی از پیر بر فابروی
 نگار کن تنم شکیبیا شوی و گر ناهر و زنت بدر نشوی
 نرو خواه کوتاه کن دست از چرمی آیدت ز استین در اند
 کسی را که درج طمع در نوشت شاید بکس عبد و خادم نوشت
 توقع به اند ز هر محکمت بران از خودش تا نراند کس
 حکایت

یکی راتپ آمد ز صاحب دلان کسی گفت شکر بخواه از قلان
 بگفت ای بسر تلخی مرد نم به از جور و دنی ترش بر و نم
 شکر حائل از دست انکس نخورد که روی از تکبر بر و سحر که کرد
 مرد و زنی هر چه دل خواهدت که تکین تن نور جان کایدت
 کند مرد را نفس اماره خوار اگر هو شمسندی عزیزش نداز
 و گر هر چه باشد مرادش خوری زد و دران بسی نامرادی بری

شکم و مبدم تافن معیبت بود زو ز بایا سن
به شکی نریزانت روی رنگ چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشیدم در خواره بار شکم و گرد در نیابد کشید بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل شکم پایش من تنگ بهتر که دل

حکایت *

چه او زدم از بصره دالی عجب حدیثی که شیرین تر است از رطینا
تبی چند در خرقة راستان گذشتیم بر طرف خرمستان
یکی زان میان معده انبار بود ز پر خواری خویش پر خوار بود
سیان بست مسکین و شد بر درخت و ز انجا گردن در افتاد سخت
ز هر بار خرماتوان خورد و برد است انبار بد عاقبت خورد و مرد
رئیس ده آمد که این را که گفت بگفتم مرز بانگ بر مادر شست
شکم و امن آند و کشیدش ز شاخ بود تنگ دل و دوگان فراخ
شکم بنده است و ز نجیم بای شکم بنده نادر هر مستند خدای
سراسر شکم شد مانع لاجرم پایش کشد مور کو پاک شکم
بر و اندر وونی بدست آری پاک شکم پر نخواهد شد الا بجا ک

حکایت

شکم صوفی را از بلون کرد و فرج دو دنیا را بواش دوان کرد و فرج
پاکش از دوستان در تهنیت به کردی بدان هر دو دنیا را گفت

بدیاری از پشت رادم نشاط بد یارم شکم ترا کشیدم صفا
 هر دو فایگی گردم و آبلهی که این هم چنان پرفشده و آن توی
 غذا اگر لطیف است و سرسری خودیست بدست افتد خوش خوری
 سرانگه بیالین نهد و ششمنند که خوابش بغیر آوردد و کند
 مجال سخن تانیایی مگوی چو میدان نه بینی نگهدار کوی
 از اندازه بیرون مشویدیش زن زد یوانگی تیغ بر خود مزن
 به بی رفتی شهوت انگیز سخن بر غبت بود خون خود ریختن
 کوه و سینه تا توانی قدم از اندازه بیرون و از اندازه کم
 حکایت

یکی نیشکر داشت در ظبقری چپ و راست گردند بر مشتری
 بشا ببدلی گفت در کنج ده که بستان و چون دست یابی بده
 بگفت آن خردمند نیکو سرشت جوانی که بر دل بیاید نوشت
 ترا صبر بر من نباشد مگر و لیکن مرا باشد از نیشکر
 تلاوت نباشد شکر در نیش که باشد تقاضای تلخ از پیش
 حکایت

یکی راز مردان روشن ضمیر امیر ختن داد طاق حریه
 نیم شبید و یو سعید روی زمین که بر شاد عالم هزار آفرین
 چه خوب است شریفانه شاد ختن و زمین خوب تر خرقه خویشین

نکر آوازه بد زین خست پیوش گمن بهرقالی ز قین بوس کس

حکایت

یکی نان خوش خریبازی نداشت چو دیگر کسان بیک و سازی نداشت
پراگنده گفتش ای خاکساز برو طنجی از خوان یغما بیا
خواه و مدار از کس ای خوابه باگ که مسنوع زوزی بود شرم ناک
قیامت و چاکه نور وید و دانست قیامت دریدند و دستش شکست
بلیدم که میگفت و خون میگریست که ای نفس خود گزوه را پاره چیست
بلا جوی باشد گذر آثار آن من و خانه من بعد و نان و پیاز
جوین نان که از حسی باز و خورم به از سیده نان اهل کرم
چو دل تنگ خفت آن فرومایه و دوش که بر حضرت دیگران داشت کوش

حکایت

یکی گربه در خانه زال بود که بر گشته ایام و بد حال بود
روان شده به پنجهان سرای امیر ظالمان سلطان زودش به تیر
روان خوش از استخوان میدید همه بگفت و از هول جان میر مید
اگر رسم از دست این تیر زن من و موش و ویرانه پیر زن
نبرد غسل جان من زخم نیش قناعت نگو تر به و شاب خوبش
خداوند از این نده نور مستی ناست که راضی به قسم خداوند نیست

حکایت

یکی طفلی دندان بر آورده بود پدر سیر به قدرت فرو برد و بود
که من نان و برگ از کجا آر من مردت نباشد که بگذار من
چو پیچاره گفت این سخن پیش جفت نگر تا زن آورده مردان گفت
مخو بر هول ابلهس تا جان دهد هر آن کس که دندان دهد
تواناست آخر خداوند که روزی رساند تو چندین بشوید
زگارنده کودک اندر شکم نویسنده عمر و روزی است هم
نه او نه کاری که عبوی خرید به ار دو کیفیت آنکه عبد آفرید
ترانیت آن تکبیر بر کردگار که به بوک را بر خداوند گانه
مشیدم که در روزگار قدیم شدی سنگ در دست ابدال عیم
نه پنداری این قول معقول نیست چو قانع شدی عیم و سنگت یکی است
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک چه مشت زرش پیش است چه خاک
خرده بد رویش سلطان برست که سلطان زد رویش مسکین ترست
گر ابر کند یک درم عیم میر فریدون پاک عجم نیم سیر
نگویانی پاک و دولت بلاست گر اباد شاهست و نامش گداست
گدائی که بر خاطرش بند نیست بر اباد شاهی که خور معند نیست
بخمبند خوش آروستائی و جفت بدوقی که سلطان در ایوان تحفت
اگر اباد شاهست و گریار دوز چو خفتند گد و شب هر دو روز
چو بیاسب خواب آید و مرد و مرد چه بر تخت شاهی چه در دشت گرد

چو بینی تو نگه نگر از گیر منتت بر و شکر بران کن ای تنگدست
خدا ای بجز او به آن دیت رس که بر خیزد از دست آزار کن
حکایت

شنیدم که صاحب دی بیگانه مرد یکی خانه بر قایم خویش کرد
کسی گفت میدانست و حتر من کمترین خانه بهتر کنی گفت بس
چه می خواهی از ظالم افراشتن بهمین بس از هر بگذاستن
کن خانه بر راه سیل ای ظالم که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عدل و رای که برده کند کار وانی سرای
حکایت

یکی سلطنت در آن صاحت شکوه فرو خواست رفت افتابش کوه
به شنجی در آن بقدر کشور گذاشت که در دوده قایم مقامی گذاشت
چو طاوت نشین کوس دولت شنید دیگر ذوق در کنج طاوت ندید
چپ و راهی لشکر کشیدن گرفت دل پر دلان زور میدان گرفت
چنان سخت بازو شد و بیتر جنک که با جنک جوین طلب کرد جنک
نختم بر آگنده غلطی به کشت دیگر جمع گشتند و هم رای و پشت
چنان در حصارش کشید مذتک که عاجز شد از تیر باران و سنگ
بر یک مردی فرستاد کس که صمیم فرودمانده فریاد بر سر
به استمداد کنی که شمشیر و نیز نه در پیرو خانی بودد سنگیر

چو بشنیدها بد بخندید و لغت بر ایم مانی خورد و محفت
ندانست قارون نصیب پرست که گنج عظامت بکنج اندر است

حکایت

کمال است در نفس مرد کریم گرش زربنا شد چه نقصان و بیم
بپند از که حنله قارون شود که طبع نیش و گرسگون شود
و گردد رینا به کرم پیشه نان نهادش تو نگر بودیم چنان
حنکاو و زمین اسف و سرمایه زرع بده گاهن خالی نماید ز فرع
خدائی که از خاک مردم کند عجیب وارم از مرد می گم کند
ز نعمت نهادن بانه ی مجوی که ناخوش کند اب اعناد بوی
به بخشند کی کوش گاب زوان بسیلش مدد میرسد زاهمان
گراز جاه و دولت بیفته کنیم و گرباره نادر شود سنن یقیم
و گرقیستی گوهری غم مدار که ضایع نکر داندت روزگار
کاوخ ارچه افتاده باشد براه نه بینی که در وی کند کس نگاه
و کز خورده زر زندان کانه بیفته بشمعیش بچویند باز
پدر میکتند اب کینه ز سنگ کجا مانده آیدند در زیر سنگ
پسند بده و نغمز باید خصال که گاه آید و گهر رود جاه مال

حکایت

شینه م ز پیران نثرین سخن - که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دید شایان و دوران امر - بسراوردده عمری بتاریخ شهر
ورختی کهن میوه تازه داشت - که شهر از نکوئی بر او ازده داشت
عجب از زخم آن آن دل فریب - که هرگز نبوده است بر سر عیب
ز شوخی مردم خراشید نشن - فرخ دید در سر تراشید نشن
جوستی کهن غمز و کوه امید - سرش کرد چون دخت موسی عقیقه
ز سرتزی آن آهن سنگ زاف - بعیب پری رخ زبان بر کشاد
جوی که کرد از نکوئیش کم - نهادند عالی سرش در شکم
چو چکان از خیالت سر خود بردی - نکوئیس در پیش افتاده موسی
یکی را که خاطر دور زده بود - چو چشمان دل بندش اشفته بود
کسی گفت جور از مودی و ذرد - و گر گذر مودی باطل مکر ذ
زهرش مگردان چون پروانه پشت - که بقراض شمع جمالش بگشت
بر آمد خروش از هوا و ارچست - که تر و اسنان را بود عهد طشت
بسر خوشش نشن باید و خونروی - پذیر کوبه جهانش ناید از موی
مراجان سهرش در امیخت اجست - نه خاطر بسوی در آویخت است
چو روی نکو داری اندوه مخور - که موی اربیتند به ویدد گر
به پیوسته ز خوش شد تر دهد - گهی برگ زیزد گهی بر دهد
زرگان چو خورد در حجاب او فند - حسودان چو خاک در آب افتد

برون آید از زیر ابراقاب بد ریج واکر بمیرد در اسب
ز ظلمت ستر من ای سبیده دوست چه دانی که این جیاه اندر دست
نه گیتی نفس از جنبش آرام یافته نه معصومی سفر کرد و تا کام یافت
دل از بی مرادی به فکرش مسوز شب آسمان است ای برادر پرواز

✽ باب هفتم در توبه و توبه ✽

ببخش در علاج است و تدبیر خوبی نه در اسپه میدان و چکان و کوی
تو باز ششمن نفس هم خانه چه در بند چکا و بیگا نه
چنان باز بیجان نفس از حرام به مردی ز در غم کند شتند و سام
کس از چو تو دشمن ندارد غمی که با خویشتن بر پناهی همی
تو خود را چو کودکی ادب کن بچوب بگرد گران بنظر مردم مکتوب
وجود تو شهر است بر یک و به تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دو مان کردن فرماز در میر شهر گیرند سودای از
رضا و در عینک ناپان و حر هواد و سوس بر مرن و کیسه بر
چون سلطان عنایت کند پادان کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد چون خون در و گانند جان در حسد
گراین دشمنان تفریبت یافتند سراز حکم و رای تو بر تا قند
هواد و سوس را نماند ستیز چه بمانند سه پنج عقل نیز
نه مانی که شب دزد آو باش و خص نکر دند جانی که گرد و عس

نیشی که شمشیر سیات کرد هم از دست دشمن ریاضت گیرد
چراغ است ازین نوع گفتن بسی که حرفی بس از کار بندد کسی

حکایت

اگر پایی در دامن آری چو کوه سرت ز آسمان بگذرد از شکوه
زبان درکش ای مرد بسیار دان که خرد اقلم نیست بزبانی زبان
صف دایره کوهر شناسان راز دستان جزیره که هر نگردد با تو
مخراوان سخن باشد آنگده گوش نه بی سخت بگیر و مگر در خموش
چو خواهی که گوی نفس بر نفس حلاوت نیایی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناماخته نشاید بریدن پنداخته
تا بل کنان در خطا و عوالب به از اثر اشرخایان حاضر جواب
کمال است در نفس انسان سخن تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز ندینی سخن جوی مشک بهتر ز یک توده گل
حذر کن ز نادان و هر ده کوی چو دانای کوی و هر ده کوی
حد انداختی پیر و هر صد خطا است اگر هوشمندی یک اندازد رعایت
چرا کوی آن چیز در خفیه مرد که گر فاش گردد شود روی زرد
کهن پیش دیوار خیمت بسی بود کز پیشش کوش دارد کس
ورودن دلک شهرت است راز آلتان به بندد و بر شمشیر باز
از آن مرد و اناربان و خجاعت که مایه که تشمع از زبان سوخت است

دش با غلامان یکی بر از گفت که این بر آنیاید کس باز گفت
پسالی بر قه از دیش نادان بیک بر وز شد بیشتر در جهان
بفرمود جلاد را لیلی در بیخ که برد ابر برای اینان بر تیغ
یکی ز این میان گفت وز نه از خواست کجاش نه کجاش گنه از تو خواست
تو اول نه بدستی که سر چشمه بود چو جیلا پشید پیش بستن چه سود
تو پیمه لیکن راز دل با کسی که او خود بگو پدر هر کسی
جوهر گنجینه و از آن سپاسه دلی را اثر یا خویشتن با سدا ر
سرخن تا نگونی بر و دست هریت چو گفته شود یا بد او بر تو دست
سرخن دیو بندیت در چاه اول بیالای کام و ز بانس عمل
توان باز دادن ره ز ره دیو ولی باز نتوان گرفتن بر یو
تو دانی که چون دیو رقیب از قفس نیاید بلا حول کس باز پس
یکی طفل بر دارد از رخس بند نیاید بصدر رسم اندر کند
کاو آنکه گمر بر بلا او فیه وجودت از آن در بلا او قند
بدره تقان نادان چه خوش گفت زن بدانش سرخن کوی یادم بر زن
چه بیگوز و صحت این مثل بر همین بود حرمت هر کس از خویشتن
نیاید که بسیار بازی گنی که مر قیامت خویش را بشکبی
چو دست نام کونی و عا نشنوی بجز کشته خویشتن نه روی

و گریه با شش بیگ یاد تیر جهان از تو گیر بد راه گیر
نه کوتاه دستی و بیچارگی نه چو بر تظاول بیچارگی

حکایت

یکی خوب خالق و خالق پوش بود که در مصر یک چند خوابوش بود
خود سند مردم ز نزد یک دور برگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی بادل خویش کرد که پوشیده ز پر زبان است مرد
اگر من چنین سر خود در برم چه دانید مردم که دانشورم
بسخن گفت در زمین بدانست و دوستی که در مصر نادان ترا زوی میو صبی
مختورش پریشان شد و کار زشت سفر کرد دو بر طاق همه بچو پوشت
در آینه گر خویشین دیدی به بید انشی پرده ز پدی
چنین زشت ازان پرده برداشتم که خود را انکو روی بنداشتم
کم آواز را با شد او از پیز چو گشتی در رونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش و تقایص و نا اهل را پرده بپوش
اگر عالمی بیست خود میر و مگر جاهلی پرده خود مد ر
تو سر دل خویش منهای ز بود که هر گه که خواهی توانی نبود
ولیکن چو بیداشود در از مرد بکوشش نشاید نهان بار کرد
قلم سر سلطان چه نیکو بهفت که تا کار دیر سر بر فتن نماند
همایم نمود بستند و مگو یا بیشتر چرا گنبد کوی از بهایم بتر

چو غر دم سخن گفته باید بدوش و گز نه شدن چون بهایم خوش
 به نطقی احد عقلم و آدمی زاوه فاش چو طوطی سخن کوی و نادان به باش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ گریبان دریدند ویرا بچنگ
 قنا خورد و غریبان و گریبان نشست جماندیده گفتش ای خود پرست
 چو غیبی گرت بستند بودی دهن و زیده نگشتی چو گل پیراهن
 سر اغیبه کوید سخن پر گزاف چو غیبی مغز بسیار لاف
 ندیدی که آتش زبان است و بس بانی توان گفتنش در نفس
 بگویند ازین حرف گیران هزار که صدی نه اهل احد دایم گان
 زوا باشد از پوستیم درند که طاقت ندارم که خنوم برند

حکایت

غضد را پسر نصحت رنجور بود شکیب از نهاد پذیرد و تر بود
 یکی پارسا گفتش از روی بند که بگذارد مرغان و وحشی ز بند
 بفرمود تا در زمان هر چه هست ز بری و بگری بد از ند دست
 قفسهای مرغ سخن خوان شکست که در بند ماند چو زندان شکست
 نگاهداشت بر طاق بستان صرایی یکی ناموز بایلی خوش نوای
 پسر صجد م حوی بستان شتافت جزان مرغ بر طاق ایوان یافت
 بخندید گامی بایلی خوش نفس تو از گفت خود ماند در قفس

نذازد کسی با تو ناگفته کار و ایکن شو گفتی و پیدش بیاید
 چون سعدی که چندی زبان بسته بود از طعن زبان او روان رسیده بود
 کسی گیر دارام دل در گناره که از صحبت خلق گیر دکنار
 کن عیب خلق ای خردمند قاش بعینب خود از خلق مشغول باش
 بخوبی باطل بگویند که کار کوش جوی سستری بینی نظر و اینوش
 حکایت

غنیمت که در بزم ترکان مست مریه دف و چنگ مطرب شکست
 چون چنگش کشیدند حالی بسوی غلامان و چون دف زدندش بروی
 شب از درد چوگان و عیبی مخفت دیگر روز پیرش به تعلیم گفت
 خواهی که باشی چو دف روی ریش چو چنگ ای برادر سرانده از پیش
 دو کس گردد دیدند و آشوب چنگ بر آگنده تعالین و برنده چنگ
 یکی قند دید آن طرف بر شکست یکی در میان آمد و سر شکست
 کسی خوشتر از خویشتر داریدت که با خوب و زشت کس کار نیامد
 ترا دیده بر سر نهادند و کوش و این جای گفتار و دل جای هوش
 اگر بازدانی نشینت و فرزند نکوئی که این کوتاه است آن دراز
 اگر کوشی دار دزدانند هوش سخنهای پیران خوش آید بگوش

حکایت

منفر کرده بودم نزدیک الحرام در ایام ناصر به اسلام

ششبی رفته بودم بانجی فراز به چشم در راه سیاهی دراز
 تو گفستی که عشریت و لاقیس بود بر شستی نمودار را بلیس بود
 در آغوش او دختری چون قمر فرو برده دندان بلهش در
 چنان تنگش آورده اند رکنار که پنهان آری اللیل تغشی النهار
 مرا معروف دامن گرفت فضول آتشی گشت و دامن گرفت
 طلب کردم از پیش ویش جویند و عننگ که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
 به تشییع و دشنام و آشوب دوزخ رسید از سیه فرق کردم چون فجر
 شد آن ابرناخوش ز بالای باغ پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
 ز لاجرم آن دیو بیکر جست برای بیکر اندر من آوست دست
 که ای زندق سجاده دلق پوش سیه کار دنیا خرد دین فروش
 مرا همراهِ دل ز کف رفته بود بر این شخص و جان بروی آشفته بود
 کنون پخته شد لقمه خام من تو که مرش بد کردی از کام من
 تو ظلم بر آورد و فریاد خواند که رحمت بر افتاد و شفقت نماند
 نماند از جوانان کسی دستگیر که بتاندم داد ازین مرد پیر
 که شرمش نیاید ز پیری همی زدن دست در ستر نامحرمی
 همی کرد فریاد و دامن بچنگ مرا مانده سرد ز گریبان زنگ
 فرد گفست عظام باوش ضمیر که از جامه پیردن شوم همچو ضمیر

بوی نه دو ان ز قسم از پیشترن که در دست او جامه بصر رسن
 پس از مدتی که در من گذار که می دانیم گفتمش زینها نو
 که من توبه کردم بدست تو هر که گز و قضوی نکر دم دگر
 کسی را نیاید چنین کار پیش که عاقلن نشیند پس کار خویش
 از آن شجاعت این بند برداشتم دگر دیده نا دیده اندکاشتم
 رت عقل در ایست و تدبیر ز خوش جو سعیدی سخن کوی ورنه خودش

حکایت

یکی پیش داد و ظالی نشست که دیدم فلان صوفی افتاده است
 می آلوده دستار و پیراهنش گره و می سنگان حلقه پیراهنش
 چو فرخنده خوی این حکایت شنید ز کوبیده ابرو بهم در کشید
 زمانی بر آشفت و گفت ای رفیق بکار آید امروز یار شفیق
 بروزان مقام شنیدش بسار که در شرع نکات است در خرده عار
 بدوشش بر آرد چه مروان که مست عنان طریقت ندارد دست
 نیوشنده شده زین سخن تکامل بشکرت فرو رفت چو خر بگلن
 نه یار که فرمان نگیرد و کوش نه رغبت که مست اندر آرد بدوش
 زمانی به پیچنده و در مان ندید ره سر کشیدن ز فرمان ندید
 میان بست دبی اختیارش بدوش در آورد شهری برو عام جوش
 یار ظلمه میزد که درویشش بین زهی بار سائی و تقوی و دین

یکی صد فیان بین که می خورده اند مرقع بسکیں گم و کرده اند
 اشارت کنان این و آنرا بدست که این سرگراست و آن هم دست
 نه کردن بر از جور دشمن حسام به از شجاعت شهر و جوش عوام
 بلا خورد و روزی به محنت گذاشت بنا کام بردش بجای که داشت
 شب از شرمساری و کفرت نخفت بچندید طای دگر روز دگفت
 مرید آبروی برادر به کوی که دهرت بریزد شهر آبروی

* حکایت

بداند و حق مردم نیک و بد یگواهی جو اند و صاحب خود
 که بد مرد را خصم خود می کنی و کریاک مرد است بد می کنی
 ترا هر که گوید فلان کس بد است یقین دان که در پوسستین خود است
 که فعل فلان را بیاید بیان و زین فعل بد می براید بیان
 به بد گفتن خالق چون دم زدی اگر راست کوئی سخن بهم بدی
 مقالات مردان ز مردی شنو نه از سعدی و سهروردی شنو
 مرا پیر و انامی مرشد شهاب دو اندرز فرمود بر روی آب
 یکی آنکه بر خویش خود بین مباش دیگر آنکه بر غیر بد بین مباش

* حکایت *

زبان کرد شخصی به غیبت دراز بد و گفت دانند که سر فراز
 که یاد گسان پیش من بد میکن مرابد گمان در حق خود میکن

که گفتم ز تکلیف او کم بود سخوابد بجا بود اندر او د

حکایت

کسی گفت و بنداشتم ظیبت است که دزدی بسامان تراز غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش شکفت آمد این داستا نم بگوش
بنار استی در چه دیدی بوی که بر غیبتش مرثبت می نهی
بلی گفت دزدان هور نکند بیازوی مردی شکم بد کنند
ز غیبت چه می خواهد آن بناده مرد که دیوان سیه گردد چیزی نخورد

حکایت

مراد ز نظایه اذتار بود شب و درو ز تاقین و تکرا بود
مراسماد را گفتم ای پر خرد قلان یار بر من حسدی بر د
چو سن داد معنی دهم در حدیث بر آید بنم اندرون خبیث
شینه این سخن پیشوای ادب بر تندی بر آشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیاید ز دوست که معلوم کردت که غیبت نکوسست
مگر او راه دوزخ گرفت از شخصی ازین راه دیگر تو در وی رسمی

حکایت

کسی گفت سجاج نو سخواره ایست دلش هم چو سنک عید پار دایست
نه تر مددی ز راه و فریاد خلیق خایا تو بستان از و داد خلق
جهان دید پیردیرینه ژاد جوان را یکی بند پیرانه داد

کز دود او مشاوم مسکین او بخوانند و از دیگران گین آد
 تو دست از وی و روزگارش بدار که خود زبرد سنش کند روزگار
 نه پیدا از دیره مند آدم نه نیز از تو غیبت پسند آدم
 به دزدخ برده بری را گناه که پیمان بر کرد و دیوان سیاه
 و گر کس بغیبت پیش می بود مبادا که تنها به وز شیخ رود

حکایت

مشندم که از پارسیان یکی به طیت بنخندید با کودکی
 دیگر پارسیان تلوت نشین بغیبش قنادند و ز پوسه بین
 با خر نماید این حکایت نوشت بصاحب علی باز گفته گفت
 هر پرو و بار شهر ریده حال نه طیت حرام است و غیبت حلال

حکایت

بطفای درم رغمت روز خامت ندانستی چه کدام است و راست
 کبی فای از بارسیان کوی همی شستن آموختم دست و روی
 که بسم الله اول بر حمت بگوی دوم نیت آور سوم دست شوی
 پس آنکه دهن شوی و بینی هم بار مناخر با نکشت کو چک نجار
 بسا به دندان پیشین مال که نبی است مسواک بعد از زوال
 بزبان پیش سه مشت آب بر روی زن زرستن که موی بسر ما ذقن
 و کرد سنها تا برفق بشوی ز کسب و ذکر آنچه دانی بگویی

در مسامح بعد از آن غسل پای
 کس از سن نه اند درین شیوه بر
 بشوید این سخن ده هدای قدیم
 به مسواک در زوزه گفتی خطاست
 ز این کوز ناگفتنیها سخت
 کسی را که نام آید از میان
 چو ابواره کوفی که مردم خرد
 چنان کوی عبرت بگو اندرم
 و کثرت از دیده ناظر است
 نیاید همی شرم از خویشتن
 که شق حاضر و شرم دای ز من

* حکایت *

ظریفقت شناسان ثابت قدم
 یکی زان میان غیبت آغاز کرد
 کسی گفتنش ای بار شوریده رنگ
 تو هرگز غزا کرده دور فرنگ
 بغفت از بس چار دیوار خویش
 چنین گفت درویش صادق نفس
 که کاش از پیکارش این نشست
 مسلمان ز جو زبانش نرسد

* حکایت *

چو خوش بگفت دیوندر مرغری صدیقی گران لب بدندان گزری
 من ارنام مردم بزشتی برم نگو پنم بحر غیبت مادر م
 که بداند بر و دگان خرو که طاعت بنان به که مادر بر د
 ز فیتی که غایب شد ای نیکنام دو جزاحت از و بر نیمان حرام
 گی آنکه مالش بیاطن خورد دوم آنکه ناسش بزشتی برند
 هر آنکو بر و نام مردم به عار تو چشم نگو کوی از دسی عدا از
 که اندر قفالی تو کوید همان که پیش تو گفت از بس مردمان
 کسی پیش من در جهان عاقل است که مشغول خود از جهان غافل است

* حکایت *

شده کس را شنیدم که غیبت زواصف جورین ذرگزشی چهارم خطا ص
 یکی پادشاه ملامت پسند کرد و بر دل خلق بینی گزند
 حلال است از و نمان کردن خبر که تا خلق باشند از و بر خط و
 دوم برده بر بی حیالی من که خود می در دهرده نویستن
 ز حوش مدارای برادر نگاه که خود می در اقد بگردن بپاه
 سوم کز تر از وی ناراست خوی ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

* حکایت *

شنیدم که ز وی در آمد ز دشت بدرواز د هیستان در گزشت
 چو چیزی خرید او ز بقال کوی ز ماکول و طعمی که یاستش اوی

بد زودید بقتال باز و بنم دانک بر آورد ز دوستی به کار بانک
 بشب هستند از فعل خود در سناک بر دژ این نذار دژ کس ترس دباک
 خدایا تو شب رو با تشن مسوز که ره فی زند سبستانی برو
 * حکایت *

نمی گفت با صوفی با ضما ندانی فلانت چو گفت از قضا
 بگفتا خموش ای برادر نهفت ندانسته بهتر کرد دشمن چه گفت
 کسانیکه پیتخام دشمن بر ند زو دشمن همانا که دشمن تر ند
 کسی قول دشمن نیارد بد و منت جز آنکس که در دشمنی یار اوست
 سخن چین کند تازه چنگ قدیم به خشم آورد یک مرد سلیم
 لاران هم نشین تا توانی گریز که مر قته خفته را گفت خیر
 سید چال مرد اندر و بسته پای به از فته از جای بیرون بجای
 میان دوتن چنگ چون آتش افشت سخن چین بد بخت همزم کش است

* حکایت *

فریدون وزیری پسندیده داشت که روشن دل و دور بین دیده داشت
 رضای حق اول نگهدستی دگر پاش فرمان شه داشتی
 یکی رفت پیش ملک بانداد که هر روزت آسایش و کام باد
 بقرض مشنوا از من نصیحت پذیر ترا در نهان دشمن است این وزیر
 کس از خاص لشکر نماند امت و عام که همی در رازوی نذار دوام

بشر طیکه چون شاه گردن خراز
 بشیر زدند آن زرد و سیم باز
 نخواهد تر از زنده این خود پرست
 مبادا که نقدش نیاید بدست
 بگنج سوی دستور دولت پناه
 بر چشم سیاست نگه کرد شاه
 که در صورت دوستی پیش من
 بخاطر چرائی بد اندیش من
 زمین پیش تختش بیوسید و گفت
 چو بر حیدری اکنون نشاید نرفت
 چنین خواهم ای نامور پادشاه
 که باشد خلقت هر نیک خواه
 چو مرگت بود و عده سیم من
 بقا پیش خواهند از بیم من
 خواهی که مردم بصدق و نیاز
 سرت سبز خواهند و عمرت دراز
 غنیمت شمارند مردان دعا
 که جوشن بود پیش تیر بالا
 پسندید از دوشهر یار آنچه گفت
 گل رویش از نازگی بر شکفت
 ز قدر و رنگانیک دستور داشت
 بگانش بیفزود و قدرش فراشت
 ندیدم ز غماز سرکشته تر
 نکون ظالع و نخت برگشته تر
 ز نادانی و تیره رانی که اوست
 خلاف افکند در میان دو دوست
 بگند این دآن خوش و گریاره دل
 وی اندر میان کور نخت و نخب
 میان دو کس آتش انداختن
 نه عقلی احد و خود در میان سوختن
 چو بعدی کسی ذوق خلوت چشید
 که از هر دو عالم زبان در کشید
 بگو آنچه وانی سخن سودمند
 و گریب کس را نیاید پسند

که فرزند ایشان بزار در خودش که آبا چرا حق نبردیم با او شش

* حکایت *

زن خوب فرمان سز پار سا کند مرد در پیش روز پادشاه
بر پنج نوبت بر زن برد دست که یار موافق بود در دست
هر روز گرم خوری غم مدار چو شب در کنارت بود غمگسار
که آخانه آباد و هر خواب دوست خدا را بر جنت نظر موسی او صد
چو مستور باشد زن خوروی بیدار او در بهشت است شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل که یک دل بود با وی آرام دل
اگر پار سا باشد و خوش سخن نظر در نکوئی و زشتی ممکن
زن خوش منش دل ستا به خوب که آسیر کاری پیوسته عیوب
چو حاوا خورد سر که از دست شوی نه حاوا خورد سر که اندوده روی
به بر ازبری چه مره زشت خوی زن دیو میهای خوش ظبیع جوی
دل آرام باشد زن نیک خواه و لیک از زن بد خدا یا پناه
چو طوطی کلاغش بود هم نفس غیبت شمار دخالص از قفس
سه اندر جهان نه باوارگی و گز نه بند دل به بیچارگی
برندان قاضی گم فتار به که در خانه دیدن بر ابر و گره
سفر عید باشد بر آن که خدای که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سه انی بید که بانگ زن از وی بر اید باند

چو زن راه بازار گیرد بر زن
 و گرنه تو در خانه بنشین چون زن
 اگر زن نداند بسوی مرد کوش
 سرا و یل و کلاه پیش کوه مرد پوش
 زنی را که بجهل است و ناراستی
 بلای سر خود نه زن خواستی
 چون در کلبه اجمانت شکست
 ز اینار گندم خرد شوی دست
 بر آن بنده حق نیگونی خواست است
 که با او دل و دهنش و زین را مصداق است
 چو در روی بیدگانه خندید زن
 و گره مرد کولاف مردی زن
 زن شوخ چون دست و رو قبله کرد
 بر و کوب زن پنجه بر روی مرد
 ز بیگانگان چشم زن کور باد
 چه بیرون شد از خانه در کور باد
 چو بیی که زن پای بر جای نیست
 ثبات از خرد مندی و رای نیست
 کمر از کفش زردمان تنگ
 که مرد در بر از زندقانی به تنگ
 به پوششش از مرد پیکانه روی
 و کرنش نوچه زن آنکه چه شای
 زن خوب خوش طبع رنجست و بار
 ز ناکن زن زشت ناسازگار
 اگر نیک بودی هر فعل زن
 ز نمان را امرن نام بودی زن
 چه تغز آمد این یک سخن از دهن
 که بودند سرگشته از دست زن
 یکی گفت کس را زن بد مباد
 و سرگفت زن در جهانب خود مباد
 زنی نو کن ای دوست هر نو بهار
 که تشویم پارینه نماید بگو
 تنی بای رفتن به از گفش تنگ
 بلای سفر بدنه در خانه جنگ
 ز ناز شوخ و فریاد و دوسر سندان
 و آبلین سشینید م که در سر خوشه

کشتی را آنکه بینی کز فنا در تن جوید سعد یا ظنه بر روی مرغان
تو هم جو در بینی و بارشش کشتی اگر یک شبی در کنارش کشتی
* حکایت *

چو آنی ز ناسازگارئی بخت بر بزم مردی بنا لید و گفت
سکران باری از دست این خصم چو چنان میبرم کافیا سنگ زیر
به سختی نه گفتش ای خواجه دل کس از مهر کردن نگرود و خجل
پیشب سنگ بالای ای خانه سوزد چرا سنگ زیرین نباشی بر وز
چو از گلاب دیده باشی خوشی درو ابا شاه اریار خارش کشتی
در ختی که پیوسته بارش خوری تخم کن آنکه که خارش خوری
* حکایت *

پسر چون زده بر گذشتش سنین ز ناخمر مان کو فراتر نشین
بر پند آتش نشاید فروخت که تا چشم بر ام زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت به مد بجای پسر را خرد سندی آموزد رای
که کر عفتل و در ایش نباشد بسی به میری و از تو نماند کسی
بسا روز گاریکه سختی برد پسر چون پدر تا ز کس پرورد
خرد مند و پر بیز گارش بر ار گرش دوست داری بنارش مدار
به خردی درش ز جود نمایم کن به نیک و بدش وعده و بیم کن
تو آموز را ذکر حسین و زه ز تو بپیم و تهدید استاد به

بیاموزید و در او دست رنج
 کس نکند بر دستگاہی که هست
 پیمان رسد کیسه سیم و زرد
 چه دانی که گردیدن بر زگار
 چو بر پیشه باشدش دسترس
 ندانی که سعدی مراد از که یافت
 بخردی بخورد از زیر رگمان قفا
 هر آن کس که گردن به فرمان نهد
 هر آن طفل کو جو و آمو زگار
 پسر را نیکو دار و راحت رسان
 هر آن کس که فرزند را غم نخورد
 نگوید از ز آینه گاریدش
 سیه نام ترزان محبت محواه
 از آن بی حمیت نباید گریخت
 پسر کو میان نکلند ز دست
 دریندش مخور بر ما کس و تلف
 که پدرش از پدر مرده به ناخلف
 حکایت

شایسته آنی بود در کوی من ز هر چشم مردهم در آن انجمن

چو آواز منظر لب برآمد ز کوی بگردون صد از عارفان های ۲۰
پری پیگری بود محبوب من نه و کفتم ای لعبت خوب سر
چرا باز نیتان پناگی به جمع که روشن کنی مجلس ما چو شمع
مشیند مظهری قامت حسین من که می رفت و نیافت باخویشت
مخاصن چو مردان مزارم بدست نبردی بود پیش مردان نشسته

حکایت

خرابت کند شاهد خانه کن برو خانه آبا و گران آن بزرگ
نشاید هوس با ختن باگلی که هر بامدادش بود بلبل
چو خود را بر محاسنی شمع کرد تو دیگر چو پروانه گردش کرد
زن خوب خوشجوی آراسته به ماند بنادان نو خاسته
در ددم جو غنچه دمی از وفا که از خنده افتد جو گل در قفا
نه چون کودکی پیچ بر پیچ و شنک که چون منقش نتوان شکستن بسنگ
مبین و لفریش چو در بهشت کز آن روی بگر جو غول است زشت
گوش های بوسی ندارد حیا من و گر خاک باشی ندارد دهر اس
سرا ز مغز و دست از درم کن تنی چو خاطر بشر زند مردم تنی
کهن بد بشر زند مردم نگاه که فرزند خویشت بر آید تباہ

حکایت

دو تن شهر باری به هم هم رسید که با را در گانی غلامی خرید

شبانگاه چون دست بردش بشیب
 که میبین ز شیخ بود و خاطر فریب
 پری چهره هر چه افتادش بدست
 بکین بر سر و نیز خواجده شکست
 نه بهر جا که بینی خط دل فریب
 توانی طمع کردنش در کتیب
 کواه کرد بر خود خدا و رسول
 که دیگر نام دم بگرد قضاول
 و جیل آمدش همه را آن هفتاد پیش
 دل افکار و بر بسته و روی ریش
 چون بیرون شد از گزرون یکدوییل
 بهر هید کین قلعه را نام چیست
 به پیش گفتش از کار و آن همه می
 چنین گفتش که دیدار دشمن بدید
 به پیش چون تنگ ترکان شنید
 مدیه را یکی بانگ برداشت صحت
 نه عقل است و نی معرفت یک جوم
 در شهوت نفس کا فر به بند
 چون بند راهی هر دوری
 بیست به پرور که تا به خوری
 ظلام آگوش باید و نخست زن
 بود بند دانا ز نین مشت زن
 و که خواجده اش لب بندان کرد
 دماغ خداوند کاری پر و

* حکایت *

کرد وی نشسته با خوش بوس
 که ما پا کپا ز بیم و صاحت نظر
 زمین پر سس فرسوده زرد زنگار
 که بر منفره حسرت بر در دزه دار

از آن تخم خرما خورد و کوسه بند که قفل است بز سلب حرما و بند
سرمه که عصاره از آن در که است که از گنجش ریسمان کوتاه است
حکایت *

یکی صورتی ذی صاحب جمال بگردیدش از شورش عشق حال
بیرانداخت بی چاره چند آن غرق که شبم بر اروی بهشتی درق
گذر کرد بشر اظ بروی سواد بر سر سید کین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابد پسا است که هرگز خطائی زد دستش نخاست
رود رود زوشپ در بیابان و کوه نه صحبت گیران از مردم صوره
ر بود است خاطر فریبی دانش قرو رفت پامی نظر در گذاش
چو آید ز خالقش ملامت بگوش بگرید که چند از ملامت نمودش
کوی از بنالم که معذور نیست که فریادم از هلی دور نیست
نه این نقش دل می رباید ز دست دل آن می رباید که این نقش بسب
شید این سخن مردگار آز مای کهین سال پروده و پنجه رای
بگفت ارچه صیت نکوئی رود نه باهر کسی هر چه کوئی رود
نکارنده را خود همین نقش بود که شورید در ادل به دنیا بود
چرا طفل بگرد زه هوشش نبرد که در ضعیف دیدن چه بالغ چه خود
محقق همان بنده اند را بل که در خوب و یان چین و دگل
نقش بیست هر سطر من زمین کتیب فرو بسته بر عارض دلفریب

معانیست در زیر حرف حیا چو در پرده معشوق و در میغ ماه
 در او بیات سعدی که بجهت لال که دارد پس پرده چندین جمال
 مرا کین سخن ز ما است مجلس فرور چو آتش و رود شنائی و حور
 نه بجم ز خصمان اگر بر عهد کزین آتش بار می در تپند
 * دکایت *

اگر در جهان از جهان رسنه ایست در از خلق مرغی یقین بسته ایست
 کس از دست جور زبانها نرسد اگر خودها ایست و اگر حق پرست
 اگر بر پری چون ملک از آسمان بد اسن و ر آویر دست بد گمان
 کبر شمش توان دجله را پیش بست نشاید زبان بد اندیش بست
 خراهم نشیند تر دامنشان که این زهد خنک است و آن دام نمان
 تو روی از پر عبیدن خلق هیچ بهل تا تکبیر ند خلقت به هیچ
 چو راضی شد از بنده یزدان پاک که او پنهان کرد راضی چه پاک
 بد اندیش خالق از حق آگاه نیست ز غوغای خلقش سخن راه نیست
 از آن ره بجای نیاورده اند که اول قدم بان غلط کرده اند
 دو کس بر حدیثی گمارند کوش یکی ناله چین و دگر مرد هوش
 یکی پند گیرد و دگر ناپسند نه بردارد از حرف گیری به پند
 قدمانده در کنج تاریک جای چه دریا بد از جام گیتی نهای

میشود بر او گریه و گریه و بی کز ایمان بزدنی و حیلت زبانی
اگر کسی خلوت گزیند کسی که پروای صحبت ندارد بسی
مقامت کندش کز رفیع است و زیور مردم چنان می گویند که دیو
و گریخته رو نیست و آمیزگار عقیقتش ندانند و پند میزگار
فقی را بعیبت بکاوند و است که فرعون اگر هست در عالم او است
و گریه در رویش در سختی است بگویند از او باور دیدن سختی است
و گریه بی توانی بگریه بسوزن نمون بخت خوانندش و تیره روز
و گریه گام رانی در اید ز پای غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاوه گردن کشی خوشی را بود در قفایا خوشی
و گریه تنگ و حتی تنگ مایه سعادت باشدش کند پایه
بخانندش از کینه دندان بر نه که دون هر دو راست این فرومایه دهر
چو بیننده کاری بدستش درست حریتش شمارند و دنیا پرست
و گریه دست قدرت ندارد و بکار گدایشه خوانندش و پخته خوار
اگر تا طقی طیل بر پاوه و گریه تا موسی نقش گرماوه
سخن کنان را نخواشد مرد که بیچاره از بیم سهر برنگرد
و گریه در سرش بول و مروانگی است گریزند از و کین چه دیوانگی است
تعدت کندش گراند که خوراست که مالش سگر روزی دیگر است
و گریه نیز و پاکیزه باشد خورش شکم بنده خوانندش برورش

و سحر بی تکلف زید مال دار که زینت بر اهل تبر اهدت غار
 زبان در شهیدش باید چه تیغ که بد بخت زردار داز خود ریغ
 و نگر کاخ و ایوان منقش کند تن خویش را کسوت خوش کند
 جان آید از دست طعنه زان که خود را بیاراست هم به زان
 اگر پارسانی سیاحت نکرد صفر کرد گانشن خوبان مرد
 که نارفه بیرون ز آغوش زن که امش هنر باشد و رای دشن
 جانانیده را هم بدرند پوست که سرگشته بخت ویرگشته پوست
 گریش عجز از اقبال بودی ویر ز خانه نراندی ز شهرش بشهر
 غریب را انگوشش کند خروده بین که میل زرد از خفت و خیرهش زمین
 و گریز کند کویه از دست دل بگردن در افتاد چون خریکس
 نه از جور مردم رهد زشت روی نه شاهد ز نامردم زشت کوی

* حیات

ظالمی به صراحت مردم بند بود که چشم حیا و ریر انگنده بود
 کسی گفت هیچ این بسره عدل و هوش ندارد با لشن به تعلیم گوش
 شبی بر زدم بانگ بر روی درشت همو گفت مسکن بجو رشن پاکشت
 گرت پر کند چشم روزی ز جای سرا صبر خوانندت و تیرد رای
 و گریه و یاری کنی از کسی یگو بند غیرت ندارد بسی
 سخن را باند ز کویند و بس که فردا دود استرشن بود پیش و بس

و گزرتانغ و خویشتن دار گشت به تشویع خاقی گرفتار گشت
 که هم چون پدر خواهد این صفای مرد که نعمت را کرد و حسرت ببرد
 که یار و یکنج سلامت نشست که پیغمبر از خبث دشمن بر صیغ
 خدا را که مانند و انباز و جفت نه از دست پندی که ترساید گشت
 را کی پیام کس از دست کس گرفتار را پتار دهر است و بس

حکایت

جوانی هر مند و فرزانه بود که در وعظ چالاک در مردانه بود
 کونام و صاحب دل و حق پرست خطاها را ضلخ خوشتر از خط دست
 هوی در بلاغت و در نحو حس است ولی حرف ای بعد گایستی درست
 سکر گنتی بودش اندر زبان که تحقیق بجزم نکر دی بیان
 یکی را بگفتم ز صاحب دلان که دندان پیشین نه از دفلان
 بر آمد ز سودای من نه خوی کترین جنس بیدود دیگر مکوی
 تو در وی بهمان عیب دیدی که هست ز چندین مهر چشم عقد است به دست
 یقین بشنوا ز من که روز یقین نه بپسند به مردم نیک بین
 یکی را که فتنل است و فرنگ و رای گرش پای خصمت با نرود جای
 بیک خرده مپسند بر وی جفا بر زگان چه نفقه خند ما صفا
 بود خار و گل با هم ای هو شمشند چه در بند خاری تو کانه سته بند
 سکر از شت حونی بود در شمشند نه بهند ز غاوس جزای ز شت

صفائی بدست او رای خیر روی که نه نماید آینه ات میر روی
 طریقی طلب که عقوبت روی نه حرفی که انگشت بر روی نون
 منیر عیب خلق ای فرومایه پیش که چشم فرود زد از عیب خویش
 چرا دامن الوده را حد زخم چو خود را شناسم که تر دامنم
 نشاید که بر کس درستی کنی چو خود را بتاویل پستی کنی
 چو بدنا پسند آید دست خود مکن بس آنگه به آسایه کوبد مکن
 من ارحم بر مستم و مگر خود نهای برون با تو دارم درون با خدای
 چو ظاهر به عفت یار استم تصرف مکن در کجج و راهم
 تو خاموشی اگر من بهم یابم که جمال سود و زبان خودم
 اگر هبتر تم خوب و مگر متاثر است خدایم بسرا از تو دانایم
 نه چشم از تو دارم به نیکی ثواب که بینم بحرم از زبان خدای
 نکوکاری از مردم نیک رای یکی را بده می نویسد خدای
 تو نیز ای عجب هر که را یک هنر به بینی زده عیبش آندر گذر
 نه یک عیب او را بانگشت پایج بهمانی فضیلت بر آید و بیج
 جو دشمن که در شتر سعدی نگاه به نقرت کند ز اندرون سیاه
 مدارد بعد نکه نعت کوشش چو حرفی به بیند بر آرد خردش
 جز این عیش نیست گمان خود پند صد دیده نیک بیدارش بکند
 به مخلوق را منع باری سرشت سیاد و سپید آمد و خوب و زشت

نه تر چشم و ابرو که بینی نکوهش بخور پس مخر و بیند از پو است

* باب هشتم در شکر *

نفس می یارم ز داز شکر دوست که شکری ندانم که در خورد او صیغ

عظا نیست هر موی ز دیر تم چه کونه بهر موی شکر می کنم

ستایش خداوند بخشیده را که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوع و هفت احسان او صفت که اوصاف مستغرق ایشان او صفت

بد یعنی که شخص آفرید ز گل روان و فرد بخش و هوش و دل

ز پوست پدر تا پایان شیب نگر تا چه تشریف دادند ز غیب

چو پال آفریدت بدش یاش پاک که تنگ است ناپاک رفتن بجا ک

پیاپی بافتشان از آینه کرد که صیقل نگر د چون نگار خورد

نه در آینه بودی آب منی اگر مردی از سر بد رکن منی

خور روزی بسعی آوری سوی خویش من کن تکیه بر زور بازوی خویش

هر احق نمی بینی ای خود درست که باز دیگر دشمن در آور دود صفت

چو آید بگو شیدنت خریایش بیوفیق حق دانند از سعی خویش

بسر پنجگی کس نبرده است کوی سه باس خداوند تو ثبوت کوی

تو قائم بخود نیستی یک قدم ز غیبت مدد میر مدد میدم

طفناک زبان بسته بودی ز لاف همی روزی آمد بجو فتن ز نافع

چونافتن بزیند و روزی گسست به پستان مادر در آوینجت دست

غزایی که رخ آردش دهر پیدش بدارودهند آبش از شهر خویش
 پس او در شکم پرورش یافته است از انبوی معده خورش یافته است
 و پستان که امروزه لخواه او است دو چشمه هم از پرورش گاه او است
 کنار و بر مادر دل پذیر بهشت است و پستان در و جوی شیر
 درخت است با لای جان پرورش پسر میوه نازنین در پرورش
 نه رگهای پستان درون دل است پس از سنگری شیر خون دل است
 خونش فرودندان خویش سرشته در و مهر چون جان خویش
 چو یاز و قوی کرد دندان عطیر بیالایدش و ای پستان بصبر
 چنان صبرش از شیر نماند که پستان و شیرش فراموش کند
 تو نیز ای دوتوبه غفل راه بصیرت فراموش کردد گناه

* حکایت *

جوانی سه از رای مادر بناقت دل دردمندش بر آذر بناقت
 چو پیچره شد پیشش آدر و مهرب که ای حسرت مهر و فراموش عهد
 نه گریان و در مانده بودی و خرد که شهباز دست تو خوابم نبرد
 نه در مهربان روی حالت نبود مکس را ندان از خود بحالت نبود
 تو آئی که از یک مکس رنج که امر و ز سالار رسر پنجه
 بحالی شوی باز در قهر کور که نتوانی از خویشتن دفع مور
 دگر دید چون بر فرود چراغ جو که م لحد خور دیده دماغ

چو پوشیده چشمی نه بینی که راه نداند همی وقت رفتن ز چاه
 تو گشت که کردی که با دیده و گزنی تو هم چشم پوشیده
 معلم نیاوخت عقل و رای مرثیت این صفت در وجودت خدای
 گرت منع کردی دل حق نبوش حقیقت عین باطل نمودی بگوش
 بجائی رسد گامه سر برود تو کوئی درود پدید هرگز نبود
 گفتار در صانع سبحان و در کتب خالقان نشان

به بین تا یک انگشت از چند بند بضع الهی بهم در رکنه
 بس آشفتنگی باشد و اباهی که انگشت بر حرف ضعیف نهی
 تامل کن از بهر رفتار مرد که چند استخوان زود و خیل کرد
 که بی کردش کعب و زانو پای قدم بر نشاید گزشتن ز جای
 ازان مسجد بر آدمی سخت نیست که در پشت او مهره یک لخت نیست
 دو صد مهره بیکدگر ساخت است که کل مهره چون تو پر داخت است
 رکت در تن است ای پندیده نوی زمین در رو غیب صد و شصت جوی
 بصرد رسد و فکر و رای تمیز جو ارج بدل دل بدانش عزیز
 بهایه بردی اندر افتاده خوار تو هم چون الف بر قدمها سوار
 گاون کرد ایشان سر از بهر خور تو آری بعزت خورش پیش سر
 نزیید ترا با چنین سوری که سر جز بظاهت فرود آوری
 مانع از خود دانم دادت نگاه نکردت چو انعام سر در گریاه

ولیکن بدین صورت دل پذیر فرقه مشوسیرت خوب گیر
 به راست بایند بالای راست که کافریم از روی صور عجم است
 تیر آنکه پخش دودن داد و گوش اگر عاقلی در خلافتش مگویش
 که فرم که دشمن بکنونی بسنگ کن باری از جهل بادوست جنگ
 خود منده عجمان منت شناس بدوزند نعمت به میوه پیمان

* حکایت *

بهر دازمانی زاد هم فتاد بگردن در شش مهره در هم فتاد
 بویاش فرو رفت گردن بتن نه کشتی خسش تا نه گشتی بدن
 چشنگان بمانند حیران درین کار فیلسوفی زیونان زمین
 سرش باز پیچید و رک راحت کرد و گروی نبودی زجان خاستی کرد
 شنیدم که معینش فراموش کرد زبان از مراعات خاموش کرد
 وگر نوبت آمد بنزدیک شاه نکرد آن فرودمایه در روی نگاه
 خود سدر اسر فرو شد ز شرم شنیدم که میرفت و می گفت نرم
 اگر من نه پیچید می گردنش نه پیچیدی امروز روی از منش
 فرستاد شخصی بدست روی که باید که بر عود هنوز شش نهی
 فرستاده آمد بر شهریار بگرد آنچه گفتش خداوند گار
 ملک را یکی عیسه آمد زدود سر و گردنش هم چنان شد که بود

بعذر از پی مردستانا دهند به بسند بسیار و نم یا دند
تو هم گردن از شکر منم مبیح که ز وز پسین سر بر آری مبیح
* حکایت *

یکی کوش کودک یالید سخت که ای بو العجب رای برگشته سخت
ترایشه دادم که همزم شکن ناکتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس بنحیبت نگر داندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پند است کوش بر بهتان و باطل شنیدن کوش
دو چشم از پی صنیع باری نکوست ز عیب برادر فرد گیر و دوست
* حکایت *

شب از بهر آسایش است و روز هر روز شن و مهر گیتی فرد ز
اگر باد و برق است باران و میخ و گره رعد چو کان زند برق تیغ
هر کار داران و فرمان برند که تخم تو در خاک می پرورند
و گرتش نه مانی ز عشقتی محموش که عشقای ابر آبت آرد بدوش
صبا هر ز بهر تو فراس و آرزو همی گستراند بساط بهار
ز خاک آورد رنگ و بوی طعام تا شاگه دیده و بنز و کام
عسل داد از نخل و نخل از هوا و طیب داد از نخل و نخل از هوا
هر نخلبند آن بخایند و مست ز حیرت که نخل چنین کس نه بدست
خور و ماه و پروین بر آن تواند قنادیل سقمت سر ای تواند

کل آرد و از خاک و از نافه مشک ز رازگان و برک تراز چوب خشک
 بدست خود چشم و ابرو نکاشت که محرم باغبان نتوان گذاشت
 توانا که او نازین پرورد بالوان نعمت چنین پرورد
 بجان گفت باید نفس بر نفس که شکرش نه کار زبان است و بس
 خدا یادلم خون شد دیده ریش که می بینم انعامت از گفت بیش
 نگویم زد و ام و مورد و سوسک که فوج ملا یک بر او ج فلک
 بنو زت سپاس اندکی گفته اند که از عدد هزاران یکی گفته اند
 برو سعد یادست و دفتر بشوی بر اهی که پایان ندارد سهوی
 گفتار از نظر و حال نا توانان و شکر نعمت حق

نداند کسی قدر روز خوشی کار روزی کاشند بسختی کسی
 زستان درویش در تنگ سال چه سهمی است پیش خداوند مال
 سایمی که یک چند نالان نخوت خداوند را شکره عسجت نکفت
 چه مردانه رو باسی و تیز پای بشکره آنه با کند پویان پیاپی
 بر پیر کهن کویه بخش ای جوان توانا کند رحم بر نا توان
 چه دانند جیو بیان قدر آب زو اماندگان بر من در آفتاب
 عرب را که برد جله باشد قعود چه غم دارد از تشنگان زرد و
 کسی قیمت ندرسی شناخت که یک چند بیچاره در تب گذاخت
 ترا پیره شب کی نماید راز که غلطی ز پهلوی به پهلوی ناز

باینده پیش از افغان و خیران تب که ز نخود اند درازی شب
بیانگ دهل خوابید و گشت چه داند شب پاهبان چون گشت

حکایت

مشیدم که طغرل شبی در خزان کتیر کرد بر نه روی پاسبان
ز باریدن برف دیاران و سبیل بلرزش در افتاده هم چون صهییل
دلش بروی از رحمت آورد جوش که اینک قبا پوسیم پیوش
دعی منتظر باش بر طرف بام که بیرون فرستم بدیست غلام
درین بود باد صباد در دزدید شهبانسه در ایوان شایه خرید
و شاقی پری بصره در خیل داشت که طبعش بدواند کی میل داشت
تا شای ترکش چنان خوش فناد که اندوی مسکین بر فتنش زیاد
قبا پوسینی گنه شش بگوش ز بد بختیش در نیامد تدوش
گم رنج سر ما برو بس نبود که جور سپهر انتظارش فرود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخت که چو یک زنش یا مدادان چه گفت
کار تنک بخت فراموش شد خود مست در آغوش آغوش شد
ترا شب بعبیش و طرب میرود چه دانی که بر ماه شب میرود
فرود ده سر کار دانی بدیگ چه از پا فرود فتگاننش به یگ
بدارای خردمند ز ورق بر آب که بیچارگان را گشت از سراب
تو خوش خفته در بود چکاران چهار شتر در کف ساروان

چه با جون و کوهست چه سنگ دورمال ز ره باز پیش ماندگان پرس حال
 ترا کوه بیکر هیون می رود پیاده چه دانی که چون میرود
 با برم دل خفتگان و درین چه دانید حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عس بر معنون بسته بود هر شب پریشان و دلشسته بود
 با گوش آبدش در شب نایره رنگ که شخصی همی ناله از دست تنگ
 بچندیده و زد سیه کار و گفت تو باری ز دور آن چه ناله خفت
 بر و شکر برزدان کن ای تنگ بخت که دست عس بر معنون نه بست
 کن ناله از بی توانی بسی چو بینی ز خود بینو اتر کسی
 حکایت

برهنه تنی یک درم دام کرد تن خویش را کدورت خام کرد
 بنا لید گای طالع بد گام بگر ما به پنخیم در زیر خام
 چو ناخنه آمد ز بسختی بخوش یکی گفتش از چاه زندان خموش
 بجا آور ای خام شکر خدای که چون طره خام بردست دیای
 حکایت

کمی کرد بر پا رسائی گذر بصورت جهود آبدش در نظر
 قفنائی فرد کوفت برگردنش به بنجید در دیشس پیراهنش
 خنجر گشت کاپنچه از من آمد خطاست به بنجشای بر من چه جای عطاست

بیشکرانند گفتا بشرایستم که آنم که پنداشتی نیستی
 نکوس پیرت بی تکلف برون به از نیک نام خراب اندرون
 بنزد یک سن شب و راه زن به از فاسق پار و با پیر هین
 * حکایت *

ذره باز پس مانده میگردیست که مدیکن ترا ز من درین دشت کیست
 خوی بارکش گفتش ای بی تمیز از جور فلک چند نالی تو نیز
 برو شکر کن گر بنجر بند که آخر بنی آدمی خرند
 حکایت

فقهی بر افتاده سستی گذشت بهستوری خویش مشرور گشت
 ز سخوت بر و التفاتی نکرد جوان سر بر آورد کای پیر مرد
 برو شکر کن جو به نعمت دری که محرومی آید ز سبکری
 یکی را که در بند بنی محنت مبادا که ناگه در افقی به بند
 نه آخر در امکان تقدیر هست که نردا چون باشی افتاده هست
 ترا آسمان خط به مسجد نوشت مزن طغنه بر دیگران در کشت
 به بند ای مسلمان بشکرانه دست که ز نار مغ بر میانست نه دست
 نه خود میرود دهر که جوین اوست بسستیش کشان میبرد دست دوست
 نکرتا قضا از کجا سیر کرد که کوری بود دیکه بر غیر کرد
 حکایت

سرشت باری شفا در عمل نه چندانکه زور آورد بر اجل
 عمل به کینه زندگان را مزاج ولی دو مردون نه اورد علاج
 همبیدون بسی منفعت در بناب اگر شخص را مانده باشد حیات
 و منق مانده را که جان از بدن بر آمد چه سود انگبین و ردهن
 یکی گرز فولاد بر مغز خورد کسی گفت ضدل بهالش بزد
 ز پیش خطر تا توانی گریز و لیکن کمن با قضا پنج تیز
 درون تابو و قابل شرج و اکل بدان تازه رویت و پاکیز شکل
 خراج آنکه این خانه گردد تمام که با هم سازند طبع و طعام
 مراجعت تر خشک و گرم است و سرد مرکب ازین چار طبع است مرد
 یکی زمین چو برد گیری یافت دست ترا زدی عدل طبیعت شکست
 اگر باد سرد از نفس نگذرد تهنت عینه جان در خودش آورد
 و گریک معده بخوشد طعام تن نازنین راست و کار خام
 در ایسان نه بند و دل اهل شناخت که پیوسته با هم ننخواهند ساخت
 توانائی تن عدان از خورش که لطف حقیقت میدهد پرورش
 بحدش که گریده بر تیغ و کار د شوی حقی شکرش نخواهی گم آورد
 چو ردئی بنجد مت نهی بر زمین خدا را شا کوی و خود را امیدین
 که انئی است تعبیر صحیح و ذکر حضور که ارا انباید که باشد غرور
 گر فتم که خود خدستی کرده نه پیوسته اقطاع او خورد

نخست ادا تراوت بدل بر نهاد
 بس این بنده بر آسمان سر نهاد
 مرا از حق نه توفیق خیری رسد
 کی از بنده خیری بیخبری رسد
 ز بار آنچه بینی که اقرار داد
 به بین تا زبان را که گفتار داد
 در معرفت دیده آدمی است
 که بگشاده بر آسمان و زمی است
 گیت فهم بودی نشیب و فراز
 گر این در نگر وی بر وی تو باز
 سر آرد دوست از هم در وجود
 درین جو دی نهاد و بر وی سجود
 و گرنه کی از دست جو آدمی
 محالست که سر سجود آدمی
 به حکمت زبان داد و کوش آفرید
 که باشند صدوق دل را کلید
 و گرنه زبان قصه برداشتی
 کسی از سر دل کی خبر داشتی
 و گریستی صبحی جاموس کوش
 خبر کی رسیدی سلطان هوش
 مر الفظ شیر بن خواننده داد
 ترا صبح و اوراک و آئنده داد
 مدام این دو چون حاجبان بر درند
 نه سلطان سلطان خبر می برند
 چه اندیشی از خود که فعلم نکوست
 ازان درنگه کن که توفیق اوست
 برو بوستان بان بایوان شاه
 تخمه شمر هم ز بوستان شاه

حکایت

بی دیدم از حاج در سو سناست
 مر صبح چو در جاهلیت سناست
 چنان صورتش بسته تمثال کرد
 که صورت نه بندد از او خوبتر

زهر ناحیه کانودان تا روان بیدار آن صورتی روان
 طبع کرده رایان چین و بکل چوسندی و فزان است سنگه ل
 زبان آوران رفته از هر مکان تشریح کنان پیش آن بی زبان
 فردماندم از کشف این ماجرا که شی جمادی پر سند چرا
 منی را که با من سرد کار بود نگوگوی و هم حجره و یار بود
 بهترین بر سر سدم ای بر همین عجب دارم از کار این بقعه من
 که مدبوش این تا توان بگیراند مقدم پناه ظلمات دارند
 نه نیز وی دحش به رفتار پای وزش بقکنی بر تخیز و زخای
 شدیدی که چشمانش از کهر باست و فاشستن از جنگ چشمان خطاست
 برین گفت آندونست دامن گرفت چو آتش شد از خشم و در من گرفت
 معان را خبر کرد آن بهتر داند ندیدم در آن انجمن روی چهر
 جوان راه کج پیش شان را مت بود در راست در چشم شان کج نمود
 که مردار چه شیما رو صاحب دل است بانزدیک بیدان شان جاهل است
 فردماندم از چاره هر چون غرق بدون از عدا راندیدم طریق
 چوبینی که جاهل بکین اند راست ملامت به تسلیم ولین اندر است
 همین بر راه راست تو دم باند که ای پیر تفسیر احسان دارند
 هر ایز بانقش این است داشت که شکل نوش و قامت و نگاش است

بدیع آرزوم صنوبر تنفس در نظر و لیکن ز معنی نذر آرزوم نذر
 که سالوک این منزلتم غنای غریب به از نیک نادر شناسد غریب
 شودانی که فرزین این رفته نصیحت کرد مشاه این بقعه
 چه معنی است در صورت این صنم کز اول پرستند گاشش
 هیادت به تقلید گمراهی است خاک ره روی را که آگاهی است
 برهن ز شادی بر افروخت روی پندید و گفت ای پندیده کوی
 ضوالت خواب است و فکر جمیل بمنزل رسد هر که جوید دلیل
 بسی چه تنوگردیدم اندر سفر بتان دیدم از خویشتن بی خبر
 هر این بت که هر صبح زانجا که هست بر آرد بریزد آن داوار دست
 اگر خواهی امشب هم اینجا باش که فردا شود سر این بر تو فاش
 شب آنجا بودم بفرمان پیر چو پیران چاه بالا در اسبیز
 شبی هم چو روز قیامت دراز نشان گرد من بی و خود در نماز
 کشیشان هرگز نیامده آب بنامها چو مردار در آفتاب
 مگر کرده بودم کنایه عظیم که بر دم در آن شب عزالی ایتم
 هر شب درین قید غم مبتلا یکی دست بر دل دگر برد تا
 که ناگه دهل زن فرد کوفت کوس بخواند از قفا چون برهن فر دس
 خطیب سه بوش شب بی خلاف بر آورد شمشیر روز از غلاف
 قناد آتش صبح در مسدود خسته بیک دم جهانی شده افروخته

تو گفتی که در خطبه زنگبار ز یک کوشه ناگه در آمد تمامه
 میان تبه کار و ناسخه روی بدیر آمدند از در و دست و کوی
 کس از مرد در شهر و بر زن مانند در آن بت که بجای از زن مانند
 بین از غصه رنجور و از خواب مست که تمثال ناگه بر آورد دست
 بچوبت خانه خالی شد از انجمن بر همین نگه کرد خندان به من
 که دانم ترا پیش مشکل مانند حقیقت میان گشت و باطل مانند
 چو دیدم که جهل اندر و محکم است خیال محال اندر و مدغم است
 نیارستم از حق دیگر هیچ گفت که حق ز اهل باطل بساید نفقت
 چو بینی زبردست راز و ز دست نردی بود پنجه خود شکست
 زمانی بسا کوس گریان شدم که من را آنچه گفتم پشیمان شدم
 بگریان دل کافران که در میان عجب نیست سنگ از بگردن سینه
 دویدند خدمت کنان سوی من اعزازت گرفتند یا ز روی من
 شدم غدر کویان بر شخص عاج بگرسی زر کوفت بر تخت ساج
 بتک را یکی بوسه دادم بدست که لعنت برو باد و بر بت پرست
 به تمنای کافر شدم روز چند بر همین شدم در استنالات ژند
 چو دیدم که در دیر گفتم امین نمانجیدم از فرعی در زمین
 در دیر محکم به بستم ششی و دیدم چپ و راست چون عقربی
 نگه کردم از زیر تخت و زیر یکی پرده دیدم مکنان بر آن

پیش بر ذوق مطهراتی اذیت پرست
بجواد ریشتر ریسمانی بدست
په پیچیدم در آن حال معلوم شد
چو او دگانه من بر د بوم شد
کله چار چون دور کشد ریسمان
بر اورد هنر دست فریاد خوان
بر همین شد از روی من شرمسار
که شایسته بود بخیه بر روی کار
بتا زید و من در پیش تا ختم
نکوشش بجای در انداخت
کردم از زنده آن بر همین
بماند کند سعی در خون من
پسند که اند من بر آرد دمار
میاد که سرش کنم آس کا به
چو از کار عذمت خبر یافتی
بزی بخش بر آو ر چو در یافتی
که گر زنده مانی تو آن بی مهر
تجو اهد ترا ز ندگانی دگر
دگر سر بخمست نوم بر دست
اگر دست یابد پسر دست
فر بنده را پای بر بی منه
چو رفتی و دیدی آعاش بدنه
تاش بر گتتم بسک آن خبیث
که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغای ناگنجتم
رها کردم آن بوم و بکر بختم
بماند ریسمانی انش زدی
ز شیران به بریزگر بخردی
کاش بچکار مردم گزای
چو کشتی در انجای هرگز پای
چو ز نور خانه بر آ شد رفتی
گر بر از محاسبت که زود او رفتی
بناک ترا از خود مینداز تیر
چو افتاد دامن بدندان بگیه
در اوراق سعیدی چنین بنویست
که چون پای ز لوار کندی پایست

چون آمدیم بعد از آن در استخیر و تو این جابر اه یمن تا نجیب
 از آن جمله تلخی که بر من گذشت و انهم جز امروز شربین نمانست
 در اقبال تا یزد بویگر رسید که مادر بر آید چون قبل و بعد
 تزجور فلک داد خواه آدم و درین سایه گستر پناه آدم
 و عا کوی این دو لقمه شده و اد بعد ایا تو این سایه پاننداده
 که مرهم نهادم نه در خوردیش که در خوردانعام و اکرام خویش
 کی این شکر نعمت بجا آوردم و بگری پای گرد دخدمت سرم
 خرج یافتیم بعد از آن بندنا هنوزم یکپوش است از آن بندنا
 پای آنکه هر گاه که دست نیاز بر آرم مدد گاه دانای راز
 بیاد آید آن لعبت حسینم کیند خاک در چشم خود بینیم
 بدانم که دستی که برداشتم به نیروی خود بر نیمنرا شستم
 نه صاحبان دست بر می کشند که سر رشید از غیب دومی کشند
 در خیر باز است طاعت و و ایک نه هر کس تواناست بر فعل نیک
 همین است مانع که در بارگاه نشاید شدن جزای فرمان شاه
 کاید قدرت دست در دست کسی توانای مطلق خدای است و بس
 پس انی مرد او شده بر راه راست ترانیت شت با و مذ راست
 چو در قیاب نیکو نهادت سرشت نیاید ز خوی تو که داد زشت
 نذر نیو و کرد آن تملک دست پدید هر آنکو که در مار زهر آفرید

چو خواهد که طاعت تو و میزان کبد
 و گریاشش بر تو بخشایشی
 تا کمر کن بر رده راستی
 سخن سودمند است اگر بشنوی
 مقامی بیایی بگرت رده دهند
 و لیکن نباید که تنها خوری
 بر سستی کمر رحمتی در پی
 که بر کرده خویش دانت نیم
 * باب نهم در توبه *

بیای که عمرت به خدا در رفت
 هر برگ بودن بهی ساختی
 قیامت که بازار زمینو نهند
 بضاعت نه چند آنکه آری بری
 که بازار چند آنکه آگنده تر
 چو سرمایه امروز باطل کنی
 بی بازار محشر بضاعت فرست
 ز پنجه درم پنج اگر گم شود
 چه پنجاه سال که بدون شد دوست
 زگر کرده سگمان زبان داشتی
 بفریاد و زاری فغان داشتی
 فکر خفته بودی که بر یاد رفت
 به تدبیر رفتن نه بر داخلی
 ساز دل با اعمال یگو دهند
 و گره مفاسدی شمر به ساری بری
 تن دست را دل بر آگنده تر
 ندانم که فردا چه حاصل کنی
 پسندیده ای بنده طاعت فرست
 دلت ریش سر به پنج غم شود
 غنیمت شمر پنج روز یک دست
 بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت لب از ذکر چون مرده برهنه محرفه
چو ما ز ابتیحات بشند زور کار تو یازدی دمی چند فرصت شایه

* حکایت *

نشستی در جوانی و طلب نعم	جو آنان نشستم چند ی بنم
چو بیاں سرایان چو کلن آزه روی	ز شوخی ذرا بگنجد و خائلی بکوی
جهان دید و پیری زمان بر کنار	ز دور فلک لیل مویشس نهار
چو فدیق زبان از سخن بسته بود	نه چون غالب از خنده چون پسته بود
جوانی بدو گفت گامی پیر مرد	چه در کسج حسرت نشینی بدر و
بکی سهر بر آزار گریبان غم	بار ام دل با جوانان چشم
بزا آورده سر سال خود از نهنف	جو ابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد	چمیدان در وقت جوان در انزاد
چمد تا جوان است و هنر و خوید	شکسته شود چون بر روی رسید
بهاران که باد آورد بوی مشک	بر بر دورخت کهن برک خشک
نزد آمد مرا با جوانان حمید	که بد عارضم مینج پیری رسید
بلقید اندر م هر د با نیک بود	دعا دم سر رشته خواهد بود
شمار است نوبت برین خودان نشست	که ما از تنم بشستم دست
چو بر سر نشیند ز پیری غبار	دگر چشم هیش جوانی مداد
مرا بر ف بار بد بر پرز باغ	نشاید جو بیاں تا شای باغ

بگردد بطول و طاقش صاحب جمال بر می خوانی از پانزیر کنده بال
 مرا غله آمد بوقت در و در شمار اکنون میدمد سپهره نو
 گلستان ما و اطراوت گذشت که گلد سینه بند و خوشبر مرد گشت
 مرا تکیه جان پذیر بر عصاست دیگر تکیه بر زندگانی خطاست
 مسلم جوان داشت بویای جست که پیران برند امتحانست به دست
 گل سترخ رویم نگوزد ناب فرود رفت چون ز یاد شد آفتاب
 بوس پنخن از کودتک نا تمام چنان گشت نبود که از پهن خام
 فراخی بیاید چو طفلان گریست ز شرم گناگان نه طفلانند ز دست
 شو گفت لقمان که ناز نیستن به اندک سالها بر خطا زیستن
 هم از با دادان در کلبه بست بر از سو فو سرمایه دادن ز دست
 جوان تارساند سیاهی بنور بر دپیر مسکین صید می بگور

حکایت

گدمن شالی آمد به نزد طیب ز نایب نش یا مردن قریب
 که دستم به رکت بر نه ای نیک رای که با هم همی بر نیاید ز جای
 بدان مانند این قامت خفته ام که گوئی بگل در فرود یافته ام
 بدو گشت دست از جهاد رگش که پایت بر آید قیامت ز گل
 نشاط جوانی نو پیران محوی که آب روان بازناید به جوی
 اگر در جوانی زدی دست و پای سه تنگام پیری پیش باش و رای

بخود و در آن عمر از چهل در گذشت مزن دست و پا کاست از سر گذشت
 نشاء آنکه از من رسیدن گرفته که شام سپید و میدان گرفته
 بیاید هوس کردن از سر بدر که دور هوس بازی آمد بسر
 بسبزی کجا نازد گرد دلم که سبزی بخاید و میدان از گلم
 نقرچ کناد و هوا و هوس کن که ششم بر خاک بسیار کس
 کسانیکه دیگر بر فیست اندر اند بیایند و بر خاک مانده رند
 درینجا که فصل جوانی گذشت بله و لعب زنگانی گذشت
 و درینجا چنان روح بر در زمان که بگذشت بر ما چو برق جهمان
 درینجا که مشغول باطن شدیم زحق دور ماندیم و غافل شدیم
 ز سوای آن بوشم و این خورم پذیرد اضم تا غم دین خورم
 ای خردمند بسیار هوش اگر هوشمندی بسن دار گرش
 باشد آسمان زیر پای آوری اگر بند سعدی بجای آوری

• حکایت •

به خوش گفتم با کودک آموزگار که کاری نکر دیم و شد روزگار
 جوانان را طاعت امر و زگیر که فردا جوانی بیاید ز پیر
 فراغ دلت هست و نیروی تن چو میدان فراخ است کوی برن
 من آن روز را قدر نشناختم بدانستم اکنون که در باخنا
 قضا و روزگاری زمن در بود که هر روزی از وی شب قدر بود

چه کوشش کند پیرمرد ز پیر بار / نوی رود بر باد و نوبت
 مشکسته قندح گریه بندد چست / بناورد خواهد بهای در دست
 کنون گرفتاد و بغفلت زدست / ظریفی مذابر و بحر باز دست
 که گفت بر حیون در اندازتن / چو افتاده دست و پائی بر تن
 بغفلت بدادی زدست آب پاک / چه چاره کنون جز تقسیم خاک
 باز چا بگن و رود ویدن گزود / تیر ذی هم افغان و خمران برو
 مگر آن باد پایانی بر فمد تیز / تو بی دست و پا از نشستن به نخر
 * حکایت *

مشی خواهم اندر بیابان قید / فرد بست پای و دیدن بقید
 شمر بانی آمد بهول و مستیز / ز نام شتر به سرم زد که نخر
 که ذل نهادی بردن و بس / که بر می نخیزی بیانگ جرس
 بر اهرم چه تو خواب نوش در سراج / و لیکن بیابان به پیش اندر اسف
 تو که خواب نوشین بیانگ رحیل / نه یغری و مگر کی رمی در سیل
 فرد کوفت طلب شتر ساروان / بمنزل رسید اولین کاروان
 حکم هوشیاران بیدار سخت / که پیش از دهن زن نه بندد و سخت
 بر هفتگان نایر اند سرم / نه بدینده ره رفت گان را اثر
 صبحی بر دره ره که خواست رود / پس از نقل بیدار بودن چه سود
 بین در بهار این بیفتاد جو / چه کندم ستاند بوقت دور

کنون باید از خواب بیدار بود
چو مرک آمد از هو شیاری بیدار بود
چو شیت در آمد بروی شتاب
شبست روز شد دیده بر کن از خواب
من آن روز بیدار گندم از خود امید
که افتادم اندر سیاهی سپید
در یغما که بگذشت عمر عمریز
بخواهد گذشت این دم چند نیز
گذشت آنچه در ناموایی گذشت
و زین نیز دم در نیایی گذشت
کنون وقت تخم است اگر پروزی
گرمایید داری که عرسها بر کن
بشهر قنات سر و شکست
که وجهی ندارد خجسته نشست
گرچه چشم عقاب است پذیر گوز
کنون کن که چشمه خورد اسه بود
باید توان ای بسرمود کرد
چه سود افتد آن را که سر بایه خورد
کنون کوش کاب از کرد گذشت
نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشم است اشکی بیار
زبان در دهان است عذری بیار
نه پیوسته گردد زبان در دهان
نه همواره باشد روان در دهان
کنون بایست عذر تقصیر گفت
نه چنان نفس ناعق از گفتن بخندت
ز دانه گن بشنوا مرد ز قول
که فردا تکبیر و پیر سعد بیونی
غنیب شش را این گرامی نفس
که بی مرغ نیست ندارد نفس
کس هم خنای عافوس و حیث
که فرمت هر بر اسه و الوقت بدینست

حکایت

قضا زنده را رک جان برید
دگر گرس به مرگش گریبان درید

چنانچه گفت بستم به نیزه و بوش
 چونم یادوز آردی رسیدش تا بوش
 ز دستش شام کرده بر خویشتن
 گرش دست بودی دریدی کفن
 که چندین از بیمار دردم بسیج
 که روزی دویدش از تو کردم بسیج
 فراموش کردی مگر مزک خویش
 که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
 بر صرجه بر مرده ویران گاش
 نه بردی که بر خود بسوزد دلش
 از بجزان هفتلی که در خاک رفت
 چنانی که پاک آمد و پاک رفت
 تو پاک آمدی بر حد زبانش و پاک
 که خاک است ناپاک رفتن خاک
 اکنون باید این مرغ را پای بست
 نه آنکه که سوزشته رفت ز وحش
 نشستی بجای دیگر کسی بسی
 نشیند بجای تو دیگر کسی
 اگر بهلوانی و گرتیغ زن
 سخوانی به درون الا کفن
 غر و حش از بکستاند کند
 چو در یک ماند شود پای بند
 ترانیز چند آن بود دست زور
 که پایایت زفته است در ریگ گور
 منه دل برین سال خورده مکان
 که گنبد بناید بر و کردگان
 چو دی رفت فردا شاید بست
 حساب از همین یک نفیس کن که هست

حکایت

هر دو رفت هم را یکی نازنین
 کفن کرد چون کرمش ابریشم
 مدغمه در آمد پس از چند روز
 که بروی بگرید بر آری و سوز
 چو بوسید دیدش هریرین کفن
 بفکره چنان گفت با خویشتن

من از گرم بر کنده بودم بزور بگمده از و باز که بان کور
 درین باغ سروی نیاید بانه که باد اجل پنجهش ازین نماند
 بقضائش بود صفت جمالی نکرد که ماهی گوریش چو یونس خورد
 و در بیم جگر کرده روزی که باب که می گفت گویند با رباب
 درینا که بی مابسی روزگار بر دید گل و بشکفتد نوهار
 پس از ماهی گل دهد بوستان نشینند با یکدگر دوستان
 بسی تیر و دی ماه اردی بهشت بر آید که مافاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارتی صاحب مرتحق پرست قبادش یکی خشت ازین بدست
 سر و شمشیرش چنان خیره کرد که سودا دل ردشش تیره کرد
 هر شب در اندیشه کین گنج و مال در و نمازیم بره نیاید زوال
 دیگر قامت عجزم از مهر خواست نباید بر کس و تا کرد و راست
 سرانی کبیم پایستش رخام در خنان صفتش هر عدو رخام
 یکی صبحه خاص ازین دوستان در صبحه اندر سرا بوستان
 بفرمودم از رقع بر رقع دوخت گفت دیگران چشم و منرم بسوخت
 و گرزیر دستان پرندم خودش بر احوست دیم روح را و درش
 سختی باشت این نزد بستم و دم زین سپس بفری نستم
 هیالش حرف کرد کالیوه رنگ به نزش کرد بر داغ چنگ چنگ

قزاق ساجات و درازش بماند
 چو رو جواب و در کمر و نازش نماید
 به بحر آمد سراز عشوه است
 که جانی نبودش قرار و نشست
 مای بر سر کور گل می سرشت
 که چاهل کند زان گل کور خشت
 بماند یسه لختی فرود رفت پیر
 که ای نفس کوه نظر بند گم
 چه بند می درین خشت زمین دل
 که یک روز خشتی کند از گلاست
 طبع را نه چندان دمان است باز
 که بازش نشید یک نفر از
 بدار ای فرود مابراین خشت دست
 که همچون نشاید یک خشت بست
 تو قافل در اندیشه سود و مال
 که سه مایه عمر شد پایمال
 بخار هوا چشم عقلمت بدو خست
 محسوم بود من کشت عمرت بسو خست
 بکن سر در غفلت از چشم پاک
 که فرداشوی سر در زیر خاک

• حکایت •

میان دوش و شمش بود چنگ
 سراز کبر و یک دیگر چون پلنگ
 ز دیدار هم تا بحدی زبان
 که بر هر دو تنک آمدی آسمان
 یکی را اجل بر سر آورد جیش
 سر آمد برود ز گاران عیش
 بداندیش و بر آوردن شاد گشت
 بگردش پس از ماتی برگزشت
 شبستان گذارش در اندوه دید
 که وقتی سریش ز راند و دید
 ز روی عادت یبازوی زور
 یکی خشت بر کندش از روی گور
 سر تا جور دیدش اندر نناک
 دو حجت جهان پیش آگنده خاک

و خود پیش گرفتار زندان گور تنیش طعم کرم و تاراج نمود
 چنان تشکیش آکنده خاک استخوان که از حاج پر تو تیا سر زندان
 زد و در فلک بد و رویش هلال ز جو ز زمان سرو قدش خلال
 گفت دست و سر پیچ زور مند جدا کردد ایام بندش ز بند
 هنارش بر در رحمت آمد ز دل که بسر شد بر خاکش از گریه گل
 بشیمان شد از کرده خوی ز شد بفرمود بر جنگ گوش بندش
 کمان شاد مانی برگ کسی که درت نماید بس از وی بسی
 شنید این سخن خارق فی هو شیار بنا لید کای قادر کرد گان
 فوج کز تو رحمت نیادی بزود که بگرینت و شین بزاری بزود
 تن ماشو د نیز روزی چنان که بر دی بسوزد دل دشمنان
 گذرد آن دوست رحیم آیدم چو بیند که دشمن به بخشایدم
 بجائی رسد کانه سر به زود که کوئی ز رودید و هرگز نبود
 ز دم تیشه یزد ز بر تل خاک بگوشش آدم ناله در دناکت
 که ز ما را که مردی آست تر که چشم و بنا گوش در روی اصب و اصر
 * حکایت *

شبی خفته بودم بعزم صفر بی کار وانی گم فتم
 بر آمدنای سوسکین باد و گرد که بر چشم مردم جهان میر کرد
 بر روی یکی دفتر خانه بود همه بجز خیار از بد زنی ر بود

بگذار گفتش ای نازنین چه بر من که داری و بی آشنده از مهر من
نه چندان نشسته دوی دیده خاک که بازش بر من بجز تو آن کرد پاک
ترا نفس روان چو سینه کش ستور دوان می برد تا سره گداز
ای جان ناگفت بگملا نه رکیب و جان باز نتوان گرفت از نشیب

حکایت

خرداری از استخوانی قفس که جان تو مرغ است و نامش نفس
چو مرغ از قفس رفته و بگنجینه قید و گمراهانگرد و بسعی تو عید
نگهدار فرصت که عالم دمی است دمی پدیش داناید از طامشی است
سکندر که بر عالمی حکم داشت در اندام که بگذشت و عالم گذاشت
میسر نبودش کنز و عالمی است تا تاده و سهولت دهنش دمی
برفته و هر کس درود آنچه کشت نماید بجز نام نیکو و زشت
بر ادل بر این کار دانگه نهیم که یاران بر فتنه و ما بر روییم
پس از ما نهیم گل دهد بوستان نشینند بایک و گرد و صفتان
دل اندر درام دنیا میند که نه نشست با نس که دل بر نماند
چو در خاک و آن لکه خفت مرد قیامت پیداشاند از روی گرد
سراز جیب غفلت بر آورگون که هر دایماند به حضرت نگون
نه چون خواهی آمد بشیر از دور سرد تن بشوئی ز گرد سمن
بس ای خاکسار که در نریب حذر کرده خواهی بشهر غریب

بر آن از دور چشمه دیدم جوی بر آلابشی داری از خود بشوی

حکایت

ز عهد پدر یاد دارم همی که باران رحمت برود می
 که در طفایم لوح و دفتر خرید زهرم یکی خاتم ز رخسار
 بدر که دنا که یکی مشتری بخرمائی از دستم انگشتری
 چون شنا صد انگشتری طایل خرد به شیرینی از وی توانم برو
 تو هم قیمت عمر نشناختی که در عیش شمرین بر انداختی
 قیامت که نیکان با علی رسند ز قعر شری بر بیار رسند
 ترا خود بماند همرا از ننگ پیش چو گردت بر آید عبا هوای خویش
 برادر ز کار به ان شرم دار که در روی نیکان شوی شرمسار
 در آن روز که فعلی پرسند و قول الی العزم را تن بلرز د ز هول
 بجائی که دهشت خوردند انبیا نو عذر گنند را چه داری بیا
 ز مانیکه طاعت بر غیبت برند ز مردان نابا و ساکنان رند
 ترا شرم ناید ز مردائی خویش که باشد زنان را قبول از تو پیش
 زنان را بعد از معین که هست ز طاعت به آرند که گاه دست
 تو بی عهد و مکوشستی چون زن روای کم زن لاف مروی زن
 مرا خود چه باشد زبان آوری چنین گفت شاه سخن عنصری
 مرا خود مبین ای عجب در میان به بین تا چه گفتند پیشینیان

چو ز راهی با ندری ختم بود به مردانی بود گز زنی کم بود
باز و طرب نفس پرورده گیر با یام دشمن قوی کرده گیر

حکایت

یکی پسر گری می برد و پسر و آرد و شد خواج را بر درید
چو از در و پهلوی شب تخلف زبان آوری بر سرش رفت و گفت
تو دشمن حسن نازنین پروری ندانی که ناچار از نفس خوری
نه ابلیس و رقیق ما طعمه زد گز آیان نیاید بجز کار بد
فغان زین بدیها که در نفس ماست که ترسم شود ظن ابلیس را صحت
چو ملعون پسند آمدش قهر ما نه ایش بند اخست از پیر ما
کجا سر بر آریم زمین خار و تنگ که با او بمانیم و با حق بجنگ
نظر کمی کند دوست در سوی تو چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید که بر خوری نباید که فرمان دشمن بری
رداوارو از دوست بیگان یکی که دشمن گزیند بهم خانگی
ندانی که گستر نهد دوست پایی چو بیند که دشمن بود در سرای
به حیرت سینه تا چه خواهی خرید که خواهی دل از مهر یوسف برید
تو از دوست گر عاقبتی بر کرد که دشمن نیارد نکه بر تو کرد

* حکایت *

یکی سر دبا و شاهای ستیز به دشمن سپردش که خوش بریز

برفیاز در دست آن کینه نوز نهی گفت ما خود پر آری و نسوز
 با گرد دست بر خود نیاز رومی کی از دست دشمن چنانا برمی
 بناچار دشمن بدو دید بودست رفتنی که بر خود بناز در دوست
 تو باد دست یکدل شود یک دشمن که خود بیخ دشمن بر آید ز من
 نه در ارم این زشت نافی نکوست بخشنودنی دشمن آزار دست

* دکایت *

یگی مال مردم پند بیس خورد چو بر خاست اجنت بر اینس کرد
 چنین گفت ابلیس اندر روی که هر گزند یدم چنین ابلیس
 بر آبا من است ای فلان آشی بر جنگم چرا گردن اغراضی
 در بیخ است فرموده دیو زشت که دست نک بر تو خواهد نوشت
 بر داداری از جهل و ناپاکت که با کان نویسنده ناپاکت
 طریقی بدست آرد و صحنی بجوی شفیع بر انست و عذری بکوی
 که یک لحظه صورت نه بر دامن چو پیمان بر شد بد در زبان
 هر دست قدرت مذاری بکار چو بیچارگان دست زاری برار
 گرت رفت ز اندزه بیرون بدی چو گفتمی که بد رفت نیک آمدی
 فراتو چو بینی در علم باز که ناگردد و تو به گردد فر از
 مردنیر بار گه ای بسر که جمال عاج شود در سفر
 بی نیک مردان بناید شرافت که هر کس سعادت طلب کرد یافت

اولی که تو دنبال دیو خسی ندانم که در خانه کن چون رحمت
پیش بر کسی را شناخت که است که بر جاده شرع پیغمبر است
* حکایت *

گل آلوده راه مسیح گرفت ز بخت نکون طالع اندر شکفت
یکی ز جز که دش که تبت یداک مرود امن آلوده در بای پاک
مرار قتی در دل آمد بر بن که پاکست و نغم بهشت برین
در آن جای با کون امیدوار گل آلوده مصیبت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت یرد که انقد باشد بضاعت برد
برود امن از کرد ذلت بشوی که تا گم زیالایر بنود مد جوی
مکو مرغ دولت ز قیدت بهشت هنوزش سر رشته داری بدست
اگر دیر شد گرم رو باش و چست ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوز عاقل دست خواهش ز بندت بر او ربه رگه دادار دست
مخمسپ ای گنه که ده خفته خیز بعذر گنه آب چشمان بریز
چو حکم ضرورت بود کاروی بر برزند باری برین خاک کوی
در آبت نماید شفیع از پیش کسی را که هست آبرو از تو پیش
بتیهرار براند خدا از درم روان بزرگان شفیع آدم
* حکایت *

همی یاد دارم ز عهد صفر که عیدی بر وزن آدم باید

پیاپیچه مشغول مردم شدم در آشوب خلق از پدرم شدم
 بر آوردم از هول و هت خودش پدر ما گه نامم بیا لید کوشش
 که ای شوخ چشم آخرت چند بار نگفتم که دستم ز دامن جدا
 یه تانها ندانمش ن طفل خرد که مشکل توان راه نادیده برد
 تو هم طفل راهی ای قنبر بر دامن برگ مردان بگر
 کس با فو مایه مردم تشست چو کردی نه بیست فرد شوی دست
 بفر اک پاکان در آدیز چناک که عارفند از در یوز زهنگ
 مریدان بقوت ز طنلان کم اند بشایخ چو دیوار مستحکم اند
 ییا موز رفتار از ان طفل خرد که چون استعانت پدیدوار برد
 ز زنجیر ناپار سایان برست که در حلقه پار سایان نشست
 اگر حاجتی داری این حلقه گیر که سلطان ازین درندارد نذیر
 برو خوشه چین پاش سعدی صفت که کرد آوری خرمن معرفت

* حکایت

یکی غله مرداد بر توده کرد ز قیما زوی خاطر آسوده کرد
 شبی بست شد آتشی بر فرو رفت ز کون بخت گویو خرمن بسوخت
 دیگر دزد خوشه چین نشرفت که یک جوز خرمن نماندش بدست
 چو سرگشته دیدند در دیش را یکی گفت پروارده خویش را
 نخواهی که باشی حسین تیر روز بد نو انگلی خرمن خود مسوز

گز از ناست شد عمره اندر بدی تو آنی که در خربین آتش زد می
 فقیحت بود خرم، اندر دوشن پس از خرم خویشتن مو حتم
 کهن بیان من تخم دین و روزداد همه خرم من زندگانی بیاد
 جو بر گشته بختی در افتد به بند از و نیک بختان بگیرند بند
 تو پیش از عقوبت در عضو کوب که سود می نداد فغان زیر چوب
 بر آرازگر بیان غفلت سر که فر و اماند خجل در برست

حکایت

یکی متفق بود بر سنگری کدر کرد روی لگو محضری
 نشست از خجالت عرق کرده روی که آیا خجل گشتم از ششم کوی
 شنید این سخن پیر روشن روان بر او بر بشو رید و گفت ای جوان
 نیاید همی شرمت از خویشتن که حق حاضر و شرم داری ز من
 بناساکی از جانب هیچ کس برو بتائب حق نگاهدار و بس
 چنان شرم دار از خداوند خویش که شرمت ز بیگانه گانست و خویش

حکایت

زینجا چو گشت از می عشق مست بد امان یوسف در آویخت دست
 چنان دیو شهوت رضاداده بود که چو گرگ در یوسف افتاد بود
 بی داشت بانوی سهر از رخام برو میبکفت باه ادا ان و شام
 در آن لحظه رویش پوشید و سر مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف بگنجی نشست بسر بر ز نفس صحتگاره دست
ژینهاد و دستش بوسید و پای کدای مست پیمان و سرکش در آید
بندان دلی روی در هم گشاید بر تندی هریشان کمن وقت خوش
روان گشتش از دید هر شهره جوی که بر گرد و ناپاکی از من جموی
قودر روی سنگی شدی شرمسار فرا شرم نماند ز پروردگار
چه سود از شیبانی آید بکعب چو سرمای عمر کردی تکلف
شراب از هنی سمرخ روئی خوردند و ز عاقبت زرد روی برند
عذر آوری خواهش امروز کن که فردا نماید بحال مستغن

حکایت

پایندی کند گرچه در جای پاک بوز شش نماید پوشد بجاک
تو آزادی از ناپسندیدانتر کسی که بروی کند دیدان
بینه بیش از آن بنده پر گناه که از خواهد آبق شود چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز بر بنجیر و بندش نیارند باز
بکین آوری باکس در صیقل که از وی گزیرت بود با گزیر
کنون کرده باید عمل را حساب نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آینه از آه گردد سیاه شود در روشن آینه دل به آه
بهرس از گمان خویش این نفس که روزی قیامت منورسی از کس

کرب آدم در سواد حبش دل از دهر فارغ سوا ز عیش خوش
 بره بر یکی تکی دیدم بنده تنی چند مسکین ذر و پایی بنده
 بسج ستر کردم اندر نفس پیایان گرفتیم چو مرغ از قفس
 کبی گفت کاین بنویان شب روزه نصیحت نکیرند و حق نشنوند
 چو بر کس نیاید زود سزای ستم ترا اگر جهان ششخنده گهر و چه غم
 بنرس از خداوتر من از امیر نکونام را کس نکیر دد اسیر
 نیاورده عامل غش اندر میان نیندیشد از رفیع دیوانیان
 و گر عفتش را فریب است زیر زبان حسابش نکرد و دلیبر
 چو خدمت پسندیده آرام بجای نیندیشم از دشمن تیره رای
 اگر بنده گوشتش کند بنده وار عزیزشش بدار و خداوند کار
 و گر کند پایست در بندگی ز جان داری افتد نجر بندگی
 قدم پیشش نه گردنک بگذری چه جای فلک که ملک بگذری
 و گر بازمانی کم آنی زود نه بینی متر در جهان کس ز خود

حکایت

یکی را بچوگان شده و اسنان بر دتا چو طباش بر آمد فغان
 شب از بیقراری نیارست خفت بر دیار سالی گذر کرد و گفت
 شب که بپردی بر ششخنده سوند گناه آبرویت نبردی به روز

کسی روز محشر نه گردد و نه بجا
 اگر هو شمسندی زداور بخواه
 هنوز از سر صایح داری چه بیم
 در عذر خوانان نه بندد کریم
 کرمی که آورد از نیست هست
 عجب گریختی نگبرد دست دست
 اگر بنده دست حاجت برار
 و اگر شرمسار آب حسرت ییاز
 نیاید برین در کسی عذر خواه
 که سیل مذامت نشستش گناه
 بریزد خدا آید و کئی کسی
 که در شب آب دیده بسی

حکایت

بصحنه آدم طفلی اندر کتشت
 چه گویم کز انم چه بر سر کتشت
 قضا نقش بر جفت جمالی بگرد
 که ماهی کورشس چو یونس نه خورد
 درین باغ سمری نیاید بلند
 که بادا غل میخس ازین نهند
 نهالی بسی سال گردود درخت
 ز میخس بر آرد کئی باد مسخت
 عجب نیست بر خاک کرگل شکفت
 که چندین گل اندام در خاک خفت
 بدل گفتم ای نیک مردان بسیر
 که بود که رود پاک و آلوده پیر
 ز سودا و آشفنگی بر قفسش
 بر انداختم سبکی از مرقدش
 ز پولم دران جای تاریک و تنگ
 بشوید حال و بگردید رنگ
 چو باز آدم زان تعیین بهوش
 ز فرزند دلبندهم آمد بگوشش
 گم بود جنت آمد تاریک جای
 بهش باش و بار و شنائی در آبی

بشاید نور جوانی مورچو روز از سجایا غافل بر خرد
سنگ کار کنی بلز ز دست مبادا که تلاش نیارد و رطب
مگر دوی فراوان طمع ظن بر مذ که گندم نیفشاند و خرمن بر مذ
بر آن خورد و معدی که بیخی نشاند کسی بر دخرمن که تخمی نشاند
باب دهم در مناجات

بیا تا بر آریم دستی ز دل که توان بر آورد فردا ز گل
بفضل خزان در نه نبینی درخت که بی برگ ماند ز سرمای سخت
بر آرد توی دستهای نیاز ز رحمت نگر و دهنی دست بار
پندار ازین در که هرگز نه بسد که نو میدگر در آورده دست
قضا عاقبت نو بهار شش دهد قدر میوه در کنار شش و هد
هر طاعت آرند و مسکین نیاز بیا تا بدر نگاه مسکین نو از
چو شاخ برهنه بر آریم دست که بی برگ ازین پیش نتوان نشسته
خداوند نگاه از نظر کن بر جود که جرم آمد از بندگان در جود
گناه آید از بنده خاکسار با مید عنو خداوند کار
گریمای لوق تو پر درده ایم با نعم و لطف تو خو کرده ایم
که چون گرم بیند و لطف و ناز نگر دزد بنال بخشند و باز
چو ما را بدینا تو کردی عزیز بعقی همی چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشش و بس عزیز تو خواری نه باید ز کس

خدا یا بعزت که خوانم کن بد ل گنه شر مسارم نکن
 مساط کن چو منی هر سرم زدست تو به که عقوبت برم
 بگیتی بتر ازین نیاشد بدی بخنارون از دست هم چو خودی
 مرا شرمساری ز روی تو بس دگر شرمسارم مکن پیش کس
 مگر م بر سر افتد ز تو سایه سپهرم بود کمتر بن بایه
 اگر تاج بخشی سر افرازم تو بردار تا کس نیند از دم
 حکایت

تم می بار زد چو یاد آورم مناجات شه روید دور خرم
 که می گفت شوریده دل و گار الهما به بخش و بدلم مدار
 همی گفت با حق بزاری بسی میبندگن که دستم بگیرد کسی
 با غفر بخوان یا بران از درم نذار و بجز آستانت سرم
 تو دانی که میگویند و بیچار ایم ذو مانده نفس اماره ایم
 نمی تازد این نفس سرکش جان که عقوبتش تواند گرفتن عنان
 که بانفس و شیطان بر آید بزور مصافق پندگان نیاید زور
 بردان راهت که راهی بده و زمین دشمنانم بناهی بده
 خدا یا بد است خدا بدیت با و صاف باش و مانند بیت
 به لبیک حجاج بست الحرام بد خون بیتر ب علی السلام
 بطاعات پیران آراسته بصدق جوانان نوحاسته

به نگین مردان شمشیر زین که مرقد طراز اشهارت زین
که مار ادران در طایف یک نفس و شک دو گفتن بفریاد رخ
امید است از آنان که طاعت کنند که بی طاقتان بر اشباح است کنند
پاگان کز آلاشم دور دار و گز زتی برفت معذ و در دار
به پیران پشت از عبادت دوتا ز شرم گند دیده بر پشت پا
که چشم ز روی سعادت میند ز باشم بوقت شهادت میند
چراغ یقیم فرار راه دار ز بد کردیم دست کوتاه داد
بگردان ز نادیدنی دیده ام به دست بر ناپسندیده ام
من آن ذره ام در هوای تو نیست وجود عدم در ظنم یکی است
ز نورشید لطف شفاء بمم که جز در شفاعت نماند کسم
بدی رایله کن که بهتر کس است گذار از شاه التذاتی پس
مرا اگر گیری با نصاب و داد بنالم که عنوت ز این عده داد
نه ای ابدت مران از درم که صورت نه بندد و دیگر م
گرا از جهل غایب شدم روز چند کنون کادم در برویم میند
چه غدر آرم از نیک تر دانی کمر عجز پیش آورم کای غنی
فخیرم بحرم گنا هم نگیر غنی را اثر هم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف عالم گریست اگر من فعینم پناهم قویست
حایا به لغات شکسته عهد به زور آور و با قضا دست چهره

چه بر نیزه آرد دست تدبیر ما همین نکته بس غرور تقیر ما
 در هر چه که دم تو بخواهم زدی چه قوت کند با خدائی خودی
 نه من سر ز حکمت بدی بوم که حکمت چنین می دود بر سرم
 حکایت

تکیه کرده را کسی بدست خواهد جوایی بگفتش که حیران بنامه
 من صورت خویش خود کرده ام که عینم شماری که بد کرده ام
 ترا باسن از دست رویم خاک نه آخر منم زشت و زیبای نگار
 از اشم که ز سر نیشی ز پیش نه کم گردای بند هر دو نه پیش
 تو دانی آخر که قادریم تو انانی مطلق توئی من کیم
 گرم ره نمانی رسیدم بخیر و اگر گم کنی باز ماندم ز شیر
 جهان آفرین سر نه یاری کند کجا بند هر چه ز گاری کند
 حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست که شب تویه کرد و محر که شکست
 کرد او تویه بخشد بماند درست که پیمان مانی ثبات است و صفت
 حقیقت که چشمم نه باطل بد و ز بنور است که فردا بنارم مسوز
 ز مسکینیم رومی در خاک رفته غبار گناهم بر افلاک رفت
 تو یک نوبت ای ایر رحمت بیار که در پیش باران نیاید غبار
 ز جرم دارین ممانت جاه نیست و لکن بمانک اگر راه نیست

تو دانی خمیر ز بان بسنگان تو مرهم نهی بر دل صیگان
• حکایت •

مغی دو بروی از جهان بسته بود تی ز انجومت میان بسته بود
پس از چند سال آن نگویید کیش قضا حاجت عیش آورد پیش
پای بت اندر با مید خیز بنمایید بسیار بر خاک ویر
که در مانده ام دستگیرای ضم بمان آدمم رحم کن بر تنم
یز از پیدوز شد مستش بار تا که هیچش بسامان نشد کارگاه
بتی چون بر آرد مهفات کس که نتواند از خود بر اندن کس
بر آشفت گای پای نه ضلال بیاطل بر سیدست چند مثال
مهمی که در پیش دارم بر آرد و گرنه بخوایم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بجاک که کارش بر آرد نیز دان پاک
حقایق شناسی درین خیره شده سر وقت صافی بر و تیره شده
که سرگشته دون آذر پرست هنوزش سر از خمر بنخانه مست
دل از کفر و دعت از حیانت نشسته خدایش بر آورد کامیکه جست
در وقت خاطر درین مشکلمش که پینجامی آمد بگوش دشش
که پیش ضم پیر ناقص عقول بسی گفت و قوشش نیاید قبول
گر از در گه ماشو و نیز رود پس آنکه چه فرق از ضم تا صمد
دل آند رسد باید ای دوست دوست که عاجز تر است از صمد هر چه هست

مجال است اگر سر زمین در نوبی که باز آیدت دست حاجت نوی
 خدا یا مقصر بکار آیدیم گنبدت را آید و آیدیم
 حکایت *

مشیدم که مستی ز تاب نید بمن سو و نه طایبی و در دید
 بنا آید بر آستان گرم که یارب بنزد دهن اعلم بر م
 بودن گریبان گرفتیش که بین سگ و مسجد ای فارغ از غفلت و دین
 چه شایسته کردی که خواهی بدست نمی زید به تا ز باروی ز شفت
 بگفت این سخن نیز بگردد است که مستم بدار از سن ای خوابه دهن
 عجب داری از لطف پروردگار که بخشند کنایان آید و آید
 ترا می نگویم که عذرم پذیر در توبه باز است و حق دستگیر
 همین شرم دارم ز لطف که میم که خوانم گز پیش عذوش عظیم
 کسی را که پیری در آرد زبان چو دستش نگران نه خیزد زبان
 من آنم ز با اندر افتاده پیر خدا یا بفضائل خودم دست گیر
 نگویم بزرگم و جا هم به بخش فرد ماندگی و گناه هم به بخش
 اگر یاری اندک زلال و اندم بنا بخردی شهره گر داند
 تو بنیاد ما خایه است از یک دگر که تو پرده پوششی و ناپرده در
 بر آورده مردم ز بیرون خودش تو بیند در پرده پوششی
 سادانی از بندگان سرکشند خداوند گار ان قلم در کشند

اگر جرم بخشی بماند از جود نماید گانه گازی اندازد و جود
 و گرفتار گری بنده رکنه بدو رخ فرستد ترا از او نخواه
 گرم دست گیرم بجای رسم و رسم بنگینی بر نگیرد کسم
 که زود آورد کرد تو یار دهنی که گیرد چو تو رسد تگاری دهنی
 دو خواهند بودن بر محشر فریق مذ انهم که اعی دهنند م طریق
 عجب کردیم از راه از دست راحت که از دست من جز گری بر نخواست
 دلتم میدید وقت وقت این امید که حق شرم دارد از سوی صید
 عجب دارم از شرم دارد من که شده فرم همی نماید از خویشتن
 زیو سعت که چنین بلا دید و بند چو عکسش روان گشت و قدرش بلند
 گنه عفو کرد آل بعثوب را که معنی بود صورت خوب را
 بگردانید شان مقید تگرد بضاعت مزیات شان رو تگرد
 ز لطف همی چشم داریم نیز برین بی بضاعت به بخش ای عزیز
 کس از من صید نامه بر دیده تست که هیچم قتال پسندیده نیست
 جزین کا عتادم بیارنی تست امیدم با مرز کارنی تست
 بضاعت نیازدم الا امید خدا یا از عنوم مکن نا امید
 علم شد نسیجی بوستان تارین بست ششم ماه ذی الحجه